بی زر نتوانی که کنی بر کسی زور
ور زر داری ببزور محتاج مشو





از بحر هزج
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

بیوی نافه گاخر صبا زان طره بگشاید
زتاب جعد مشکینش چه تابافتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هردم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کز و سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی از و غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

از بحر هزج
مفاعیلن فعلاتن فعلاتن فعلن

ما بر قسم تو دانی و دل غم خوار ما هیچ
بخت بد تا بکجا می برد ای مشتری ما

محصول بیت نثار مژه ات یعنی کز انتشار مژه چون زلف تو در زر کریم
صاحبیه ن سلسله ز لفش
کبی از تو نله قیلبا ئن بوایاغی
کسندن بنده سلام ایرشدبده

قدمی کز تو سلامی برساند بر ما
بد عا آمد ام هم بدعا دست برآر
که دعا با تو قرین باد و خدایا و آمین

فلک آواره بهر سو کندم میدانی
رشک می آیدش از صحبت جان دورما

برسرم گر همه آفاق جهان جمع شوند
نتوان برد هوای تو برون از سر ما

دردمندیم و خبر میدهد از درد درون
دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما

تا ز وصف رخ زیبای تو دم زد حافظ
ورق گل همگلست از ورق دفتر ما

از بحر هزج
مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکنا باد و گلگشت مصلی را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست
بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نکشود و نکشاید بحکمت این معما را

من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم
که عشق آزرده را عصمت بر آرد روزگارا

بده کفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی
جواب تلخ می زیبد لب لعل شکر خارا

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست تر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

نشستگانیم

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در حلقه گاه رندان جز قصه غم مگذار
تا خوش بر آید این دم با یار آشنا را

آیینه سکندر جام مرصع جم بود
ار صاحب کرامت شکرانه سلامت

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند
ساقی بشارتی ده رندان پارسا را

هنگام تنگ دستی در عیش کوش و مستی
کین کیمیای هستی قارون کند گدارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود
ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ازیقی

مستفاعلن فعولن
مستفاعلن فعولن

رقیب دیو سیرت بحذر خود بباشم
چه قیامتست جانا که بعاشقان نمائی

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت
رقیب او مبینش دو غلط مکن نگارا

دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی
تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنایی بنوازد آشنا را

رقیب چشم جادو دل مسلمان چو نشانی
نظر ار بکن بحالش بت دلربا خدارا

همه دم درود و حمدش چو شدست ورد حافظ
چه شود گر زمانی برسد بوصل یارا

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم
کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون
روی سوی خانه خمار دارد پیر ما

با دل سنگینت ای چون صبح بیرحم شبی
آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما

با دلبر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
نیست از سودا ز زلفت بیش ازین تقصیر ما

مرغ دلرا صید جمعیت بدام افتاده بود
زلف بگشادی ز دست ما بشد تخییر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

بحر مجتث ثمن مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ — رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را — که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

تفقدی نکند طوطی شکر خارا — شکر فروش که عمرش دراز باد چرا

بیاد دار حریفان بادپیما را — چو با رقیب نشینی و باده پیمایی

که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را — عروس حسن اجازت مگر ندادی گل

به بند و دام نگیرند مرغ دانا را — بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر

سهی قدان سیه چشم ماه سیما را — ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست

که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را — جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب

در آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ — سماع زهره بر قص آورد مسیحا را

ساقی بنور باده برافروز جام ما — مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم — ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما مجو — زنهار عرضه داند بستی مقام ما

چندان بود ز شکر و ناز سهی قدان — کاید بجلوه سرو و بصنوبر خرام ما

ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبت است بر جریده عالم دوام ما

ای باد اگر بکلشن احباب بگذری — زنهار عرضه داده بر جانان پیام ما

کو نام ما ز یاد بعمدا چه می بری — خود آید آنکه یاد نیاید ز نام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان — باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

در بیان اخضر فلک و کشتی هلال

هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

ای فروغ ماه من از روی رخشان شما — آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

کی دهد دست این غرض یارب که ممد جانشان — خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

غم دیدار تو دارد جان بر لب آمد — باز گردد یا بقد آید حیف فرمان شما

دل خرابی میکند دلدار را گه گه گسید — زنهار از دوستان جان من جانان شما

کس بدوران تو هرگز کی شنید از عاقلی — به که تنها و شود مستور از مستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آب از روی رخشان شما

باد صبا همراه بفرست از رخ گلگون شما — بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

عمر تان باد دراز ای ساقیان بزم جم — کرچه جام ما فشد پر می بدوران شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی — تا بیوسم پیش تخت و بارگاه کبریا
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری — کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
ای صبا با ساکنان شهر یزدان ما بگو — کای سرحق ناشناسان کور میدان شما
میکند حافظ دعای بخت و عمر و دولتت — کوی چوگان شما بوسنده طوبی معنا
روز ما باد لعل شکرافشان شما

رونق عهد شباب است دگر بستان را — میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی — خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
گر چنین جلوه کند سرو بصحرا بنشین — خاکروب در میخانه کنم مژگان را
ترسم آن قوم که بر درگهشان میگذرند — در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح — همت آبی که بیاد نخورد طوفان را
هر گرا خوابگه این آخر مشتی خاک است — کو چه حاجت که برافلاک کشی ایوان را
ای که بر مرکبی از عنبر سارا چوگان — مضطرب حال مگردان من سرگردان را
برو از خانه گردون بدرونان مطلب — کین سیه کاسه برخ نگشد مهمان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد — وقت آنست که بدرود کنی زندان را
کر تو سرگشته شوی دایره دوران را — نشود واقف یک نکته ز اسرار وجود

در سر زلف تو ای دل که چه سودا دارد — باز بر سر زده گیسوی تو گوگل مشک افشان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی — دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

بعضی نسخه در صوفی واقع و ملتمس

ساقیا بیا که آینه صافیست جام را — تا بنگری صفای لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس — کین حال نیست زاهد عالی مقام را
عشقا شکار کس نشود دام باز چین — کانجا همیشه باد بدست است دام را
در عیش نقد کوش که چون اجل رسد — آدم بهشت روضه دار السلام را
در بزم دور یک دو قدح درکش و برو — یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شباب رفت و بجد کلی نکرد — پیرانه سر بکن هوسی تنگ و نام را
مارا بآسمان تو بس حق خدمتست — از خواجه باز بین ترحم غلام را
حافظ مرید جام میست ار صبا برد — وز بهر بندگی برسان شیخ جام را

ساقیا برخیز و در ده جام را — خاک بر سر کن غم ایام را
از سر دنیا گذشتی غم مخور — خوش بخور هم خوش بدار ایام را
ساغری بر کف نه تا زین سر — برکشم این دلق ازرق فام را
باده در ده چند ازین باد غرور — خاک بر سر نفس نافرجام را

از بحر مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

دود آه سینهٔ نالان من — سوخت این افسردگان خام را
باد لارامی مرا خاطر خوشست — کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن — هر که دیدان سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب — عاقبت روزی بیابی کام را

از بحر مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

صلاح کار کجا و من خراب کجا — ببین تفاوت کار از کجاست تا بکجا
چه نسبتست برندی صلاح و تقوا را — سماع و عظ کجا نغمهٔ رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس — کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال — خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست — کجایی ای دل عقل این چنین شتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد — چراغ مرده کجا قرص آفتاب کجا
چو گل بسیر ما خاک آستان تو ایم — کجا رویم بفرما از این جناب کجا

قرار و صبر ز حافظ طمع مدار ای دوست — که صبر کی کند آن کس که دل کباب کجا

قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا — صلا بدرد بگو تا ز خود بدر نرود
تا جمالت عاشقان را ز درد وصل خود — جان و دل افتاد اندر حال و نرفت

از بحر رمل

دریا بد دریابید بدن
مستفد اخلق معناشه
معلوم اوله که با فتن
و یابید نه مطلق بوطن
معناشه در اوله نه در نصفلی
داخل اوله بی اخلق معناشه
کلوه افعال قلوب کبی سودکی

میکشد — کس ندیده در جهان جز غازیان کربلا
آنچه جان عاشقان از دست جورت میکشد — کس ندیده در جهان جز غازیان کربلا
ترک من گر میکند رندی و مستی جان من — تو ترک مستوری و زهدت گر دهد آید آولا
وقت عیش و موسم شادی و هنگام طرب — پنج روز از نامهٔ عشرت اغنیمت دان

حافظ گر بار بوس شاه دستت میدهد

یافتی در هر دو عالم زینت و فرو بها — عزت علا نیچ

از بحر مجتث
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

زباغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب — ز آب بحر تو دارد شرار دوزخ تاب
بحسن غارض و قدت تو برده اند پناه — بهشت و طوبی و طوبا لهم و حسن مآب
چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت — خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل — بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
لب و دهان ترا ای بسا حیوة نمک — که هست بر جگر ریش و سینهاء کباب
بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید — بکام دل برسید ار بزیر خوناب
گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند — خبر ندارد از احوال زاهدان خراب
مرا بدور لبت شد یقین که جوهر عقل — بدید میشود از آفتاب عالمتاب

مثل که عمر بیهوده بگذرد حافظ — بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

از بحر مجتث
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

نقاب بازکن تا کنی این حجاب کنی — ز دین نقاب چه بر بسته اند بفکن حجاب
بدید روی ترا گل فتاد در آتش — شنید بوی ترا و ز شرم گشت گلاب
بعشق روی تو حافظ غریق بحر بلاست — که فوت میشود اینک بیا یکی دریاب

از بحر رمل

شراب

صبح دولت میدمد کو جام ما — فرصتی زین به کجا یابی بده جام ما

خانه خاصست و جای من در این بارگاه — کرده چشم مست ساقی می پرستان را جواب

از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب — خوش بود ترکیب زرین جام با لعل عذاب

در خیال لعل می‌شاطه جالاک طبع — در ضمیر برگ گل خوش می‌کند پنهان گلاب

شاهد و مطرب بدست افشان و مستان کامیاب — غمزه ساقی چو چشم می‌پرستان

شاه عالم بخش دردور طرب الهام کوش — حافظ شیرین کلام و بنده کو حاضر جواب

میدمد صبح و کله بست سحاب — الصبوح الصبوح یا احباب

بگذد ژاله بر رخ لاله — المدام المدام یا اصحاب

می ورد از چمن نسیم بهشت — خوش بنوشید دایما می ناب

لب لعل ترا حقوق نمک — هست دایم بسینه ها مرکباب

در چنین موسمی عجب باشد — که به بندند میکده بشتاب

در میخانه بسته اند دگر — افتح یا مفتح به الابواب

تخت عشرت زدست تخت مجم — راح چون لعل آتشین دریاب

حافظا غم مخور که شاید بخت — عاقبت برکشد ز چهره نقاب

تم

محصول بیت طبع فرح دکوزل شنلکی زینت
و پر میکیونا ایمیشه لعلله الثوه فتح
ترکیبی خوشنار سوزی

٦

شراب

کفتم از سلطان خوبان رحم کن بر — کفت در دنبال دل ره کم کند بیچاره عاشق

کفتمش ملکند زمانی کفت معذورم بدار — خانه پر دردست چون تابم آرد هم چنین

کفتمش بر سنجاب شهای نازپرور رحم کن — کز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ار کمند اندر نیچد از لعنت جان چندین اشتیاق — خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

می نماید عکس می در رنگ رو همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

بس عجب افتاده است آن موی خط مشکین غریب — کر چه بود در نگار ستان خط مشکین غریب

کفتم از شام غریبان طره شبرنگ تو — دور نبود کر نشیند خسته و غمکین غریب

کفت حافظ اشنایان از مقام خویش مرو — در بحر کاهان حذر کن چون بنالد این غریب

از بحر مجتث مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد — بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

چکونه میت که بیخانه دوش مست و خراب — سروش عالم غیبم چه مژده ها داد است

کر از بلند نظرت شاهباز سدره نشین — نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

ترا ز کنکره عرش می زنند صفیر — ندانمت که درین دامکه چه افتاد است

نصیحتی کنمت یاد کیر و در عمل آر — که این حدیث ز بر طریقتم یاد است

خلقت و طبیعت سعادتمند

سنهای مخاطبد

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار داماد سست

غم جهان مخور و پند من بگیر آزاد — که این لطیفه عشقم ز رهروی یاد

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای — که بر من و تو در اختیار نگشاد

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل بیدل که جای فریاد

حدیث حافظ و ساقی و مطرب و می چیست — نظم بر حافظ قبول خاطر و لطف سخن خدا داد

المنة لله که در میکده باز است — زانرو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی — وان می که در اینجاست حقیقت نه مجاز است

از رو نمه مستی و غرور است و تکبر — در نامه بجاره کی و عجز و نیاز است

راز دل خود بر فلک و خلق نگفتیم — با دوست بگویم که او محرم راز است

شرح غم زلفین خم اندر خم جانان — کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم — نادیده من بر رخ زیبای تو باز است

در کعبه کوی تو هر انکس که در اید — از قبله ابروی تو در عین نماز است

از مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

برو از زاهد و دعوت مکن سوی بهشت — که خدا در ازل از بهر ما ما سرشت

تو و تسبیح و مصلی و ره زاهد و ورع — من و میخانه و نا قوس و ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ار صوفی صافی طلبم — در ازل طینت ما را ی ناب سرشت

صوفی صافی بهشتی بود و هر که چو ما — خرقه در میکده ها در گرو باده بهشت

راحت از عیش بهشت و دیت — جویش بنود — هر که او دامن دلدار خود از دست بهشت

یک جو از خرمن هستی نتواند بردا — هر که در دار فنا در ره حق دانه نکشت

حافظ لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

استای غایت ایجون

تا خم زلف تو در دست نسیم افتاد — دل سودا زده از غصه دو نیم افتاد

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار — چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

چشم جادوی تو در عین سواد نگران — این قدر هست که این نسخه بتسلیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان — خاک راهیست که در پای نسیم افتادست

بچو کردار این تن خاکی تواند برخاست — از سر کوی تو ار زانکه عظیم افتادست

سایه سرو تو ساید قد توبر قالبم ار عیسی دم — آنکه جز کعبه مقامش بنداز یاد بست

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد — برد در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ کم شده را با عمت ار یار عزیز — اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

از بحر رمل

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست — خلد برین جنتدر برین
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت — جنت دیگه رسودی
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه — صافی و خالص او لون الوز برآمیدر کردویشدرفت
آنکه پیشش سپهر تاج بتکبر خورشید — فتح کاف اچی عربیله کن معناسنه دونیانك
از کران تا بکران لشکر ظلمت ولی — براوچنه نه براوچنه دك ظلم عسکر بیر
دولتی را که بنا شد غم از آسیب زوال — بی تکلف بشنو دولت درویشانست
کنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز — خوانده باشی که کم از عبرت ازو شان
از تو انکار مفرد شش این نکته چرا — سرو زر در کف همت درویشانست
بندهٔ آصف عهدم که در این سلطنتش — صورت خواجگی و سیرت درویشانست
چهرهٔ بخت که دل می برد از شاه و گدا — مظهر شش آینهٔ طلعت درویشانست
از دل ایجا باد باش که سلطانی ملک — همه از بندهٔ کمی حضرت درویشانست

ای حافظ بونده یعنی درویشلك آستانه سنده اولیله اولکه تملك پادشاهلغی جیمیعا درویشلك حضورینه بنده اولمقدر یعنی دنیا سلطنتی فقرایه محبت و سوداسی ایکمدندر حاصلی پادشاه اهل الله دعاسنه محتاجدر

حافظ

ای حافظ اگر مؤید بحق و ملق آبنی استر اسیدك یعنی دیر اولسوب اولملك استر ایسین درویشلك قیمتی تراینه

۸ ملازمت ایله

حافظ آب حیات ابدی میجوای — منبعش خاك درخلوت درویشانست

۱۹ ای جانان بسندك اولفتنه یی کورسیدك اویحوکلین غرضی خلوت درویشانست

خواب آن نرگس فتان تو بی خبرانست — تاب آن زلف پریشان تو بی خبرانست
از لبت شیرروان بود که من میگفتم — این شکرگر که بمکدان تو بی خبرانست
چشمهٔ آب حیاتست دهانت اما — بر لبش چاه زکدان تو بی خبرانست
جان درازی تو بادا که بیقین میدانم — در کمان ابروکان تو بی خبرانست
مبتلای غم و محنت و اندوه فراق — ای دل این ناله و افغان تو بی خبرانست
دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت — ای گل این چاك گریبان تو بی خبرانست
درد عشق گرچه تو از خلق نهان میداری — حافظ این دیده گریان تو بی خبرانست

از بحر مجتث مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

سرارادت ما و استان حضرت دوست — که هر چه بر سر ما می رود ارادت اوست
نظر بدوست ندیدم اگرچه از مه و مهر — نهاد م آینها در مقابل رخ دوست
صبا بشهر ختن گر بکوی یار رسی — که چون شکنج در قهای عنبر توبوست
بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست — که باد غالیه ساکشت و خاك عنبر بوست

صبا بنیم شبی دلمنه حالتی بنچه شرح ایده بیلیوردی که عنبر یاندیرمق ایچون قوقلی ترکیبیدر رسلك و عنبر یاندیرمق و غالیه دیدکلری شیلر چوندر که بهاریه غالیه سا وصف ترکیبیدر رسایه دیکدر

کبی بورم و بوکلم اولوب قات قات قاندر سودی

کارخانه خاك سبوست نسخه

سبوکشی وصف ترکیبی دیرکلیسا رندسوزده سبوکشی یعنی سکی طاچی دیرکلیسا رندیاقچی دیکدر وصف ترکیبیدر رندیاقچی دیکدر

بسا چوق بسیار سنعناسنه در سرا الق مبالغه افاده ایدر

نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست
فدای قد تو هر سرو بن که بر لب جوست

رخ تو در نظر آمد مرا خیال بماند
چرا که حال نگوید در فصل فال نکوست

زبان بسته طوطی ز وصف تو الکن
چه جای گلبن بریده زبان بیهده گوست

که داغ عشق تو از ازل بنجولاله خودرست
ز وصف تو نکند حافظ این زمان دل شکست

می زمینه خوش آمد ولی بباید خواست
وقت رندی و طرب کردن از زمان نخاست

توبه از بد فروشان که بهای بگذشت
بهتر از زهد فروشی که در و رویی نیست

آنکه او عالم سرست بدین حال گواست
واچه گویند روا نیست نگویم رواست

باده از خون رزانست نه از خون کسان
وربود عیب چه شد مردم با عیب کجاست

باده مینوش و میازار تو کس را حافظ
زانکه آزردن مردم نه کمی عین خطاست

فاعلاتن مفاعلن فعلات

دل سراپردهٔ محبت اوست
دیده آیینه دار طلعت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم
زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

من که سر در نیاورم بهر کون
گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای
اثر رنگ و بوی صحبت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا
پرده دار حریم حرمت اوست

ملکت عاشقی و کنج طرب
هر چه دارم ز یمن دولت اوست

دور گیتی گذشت نوبت ما
هر کسی را بقدر نوبت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک
غرض اندر میان سلامت اوست

شعر حافظ بزم جانفزا
ایدر و زیرا خانده خزانه لا و مده و ریک مشبدر
سودی

از بحر رمل فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

محصول بیت مشکین خال که اول جانانست عارض گلعذار
گویا او زرنده در آمد ملک یعنی او را زنده نمود
سرتیپ اول خالله در سودی

دلبرم عزم سفر کرد خدا یار بان — چکنم با دل مجروح که مرهم با دست

روز خوبست و کمال هنر و دامن پاک — لاجرم همت پاکان دو عالم با دست

با که این نکته توان گفت که این شکین دل — کشت ما را و دم عیسی مریم با دست

حافظ از معتقد انست گرامی دارش — تا خدا بنده صاحب نظری چون تو راست

زانکه بخشایش بس روح ملرم با دست — اگر بلطف بخوانی فرید الطافست

وگر بقهر برانی بر آن در ون ما صافست — بقاء وصف تو گردن حدیث امکان نیست

چرا که وصف تو بیرون ز حد و صافست — چو سرو سر کشی از بار سنگدل اما

چه چشمهاست که بر رویش از طراوافست — بچشم عشق توان دید روی شاهد ما

که نور دیده خوبان ز شاقان تافست — مرا که مائده خلد و نزل هم نایست

ازان منال که ایم روان در اعرافست — ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان

نه این بیان مقامات کشف و کافست — عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر

فاعلاتن فاعلاتن فاعلات مفاعیل مفاعیلن

از بحر مضارع مقبوض فاعلات مفاعیل فاعلات

نامه بدیده بنده همان حدیث هزار و طریق خطاست — ان پیک نامور که رسید از دیار دوست

داد از دو چشم شوخ ستمکار دوست — داد از دو خطی از قلم مشکبار دوست

خوش میدهد بدانش و رجحال و جلال — تا در طلب بود دل امیدوار دوست

دل دادمش بمژده و عجلت همی برم — از نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

زین نقد کم عیار که بر بنده میکند — حافظ مباش غره که یار عزیز و محترم

ای جانان حافظ مقتدا و محبوب بردند

ای عزیز طوت زیرا چون انبیاء و اولیا

ارواحی انکلام در سودی

شکر خدا که از مدد بخت کارساز — بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

کحل الجواهر من آنم نسیم صبح — زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

سیر سپهر و دور قمر تا چه اختیار — در گردشند بر حسب اختیار دوست

کر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند — ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

ما بیدلیم و آستانه عشق و سر غبار — تا خواب خوش کرا بود اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک — منت خدا را که نیم شرمسار دوست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست — بیار تحفه از کیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان بر افشانم — اگر بکوی من آری بیامی از بر دوست

دل صنوبریم بیحدیث از آنست — ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بخیری نمی خرد ما را — بعالمی نفروشیم موی از سر دوست

وگر چنانکه دران حضرتت بار نباشد راه — برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات — مگر بخواب به بینم خیال منظر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد — چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

بیت

اگر یارم بنماید یار او لو رسه
نه غم عالم قو اغیار او لو رسه

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

از بحر رمل

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید
کز درش هر دو جهان یک عسسی می‌آید

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیدا ست دایم بلبل اندر وصف گل
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دام است و خالش دانه و من مرغ دل
بر امید دانه افتاده ام در دام دوست

سر ز میخانه برآرم تا بصحرای حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

من نگفتم بیکسم از شرح شوق خود دمی
درد سر باشد نمودن بعد ازین ابرام دوست

گر دهد دستم ز دیده خاک راهی گان مشرف کردد از قدم دوست
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود کرفتم تا برآید کام دوست

حافظ اندر درد او مستسور دل درمان مباز
زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

از بحر مضارع

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

چندان کریستم که هر کس که بر گذشت
در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه بر رشت و لیکن فرشته خوست

می گفت کو ز زلف تو دلرا نمی کشد
باز لف دلکش تو کرو گفت کو کجاست

همچشت آن دهان که ندانم ز ان نشان
موئیست آن میان که ندانم کمان چه

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده ام
زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست

یای وحدت ایلم برزمان و بر مدت دیکدر

دارم

بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا — عشق آن سرمست هوادار منست

طبلهٔ عطر گل و زلف عبیرافشانش — فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

با غبان همچو نسیم از در باغ مران — کاب کار نمک آواز اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم مزنید — نرگس اوکه طبیب دل بیمار منست

در آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت

بار شیرین سخن نادره گفتار منست

روزگاریست که سودای بتان دین منست — غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی تراد دیدهٔ جان بین باید — ورنه بی مرتبهٔ چشم جهان بین منست

یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر — از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد — خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار — کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی — کار آن شوخ سیه چرده شیرین منست

یارب آن کعبهٔ مقصود تمنا گه کیست — که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت کو دانست — زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

حافظ از چشمت پرویز کرشمه میخواند — که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

عشق

عشق تا در دلم مأوا کرد فتست — دل دیوانه را سودا کرد فتست

لب چون آتشش آب حیات است — از آبش آتشی در ما کرد فتست

همان نمیم عمریست کز جان — هوای آن قد بالا کرد فتست

شدم عاشق ببالای بلندش — که کار عاشقان بالا کرد فتست

چو ما در سایهٔ الطاف اویم — چرا او سایه از ما وا کرد فتست

نسیم صبح عنبر بوست امروز — مگر یارم ره صحرا کرد فتست

ز دریای دو چشمم کو هر اشک — جهان پر لولو لالا کرد فتست

حدیث حافظ و سرو و صنوبر — ز وصف قد او بالا کرد فتست

چنان بگریست حافظ در غم یار — کز آب چشم او دریا کرد فتست

باغ دل مرا دیگر

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است — شمشاد سایه پرور ما از که کمتر است

یا نسبت ایلی فنون تاکید افتاده در زیاده نازلی دیگر

از ما زنین پسر تو چه مذهب گرفته است — کت خون ما حلال تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی تو خواه ناخواه — تشخیص کرده ایم صداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم — دولت درین سراست کش آنجا برابر است

در راه ما شکسته دلی می خرند و بس — بازار خود فروشی ازان ره دیگر است

گفتند صاحب دیگر

از بحر مضارع مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

ه که حرکهٔ ثقیل تا خذ خطاب ترکیبیه ها ریحی ساقط

او ملتزم کاوده فتح و کسر و جایز در کوه کر

و اعتراض اعراض

آستان پیر مغان نه نیجون باشد چکم یعنی نیجون

ایدرم دولت بود او دولت و فتح باب بوقیه دور

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت — امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

یک غصه بیش نیست غم عشق و این عجب — کز هر کسی که می شنوم نامکرر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم — عیشش مکن که خال رخ بعضی کشور است

فرقت از آب خضر مکن ظلمات جایز است — با آب ما مکن که منبعش الله اکبر است

ما آب روی فقر و قناعت نمی بریم — با پادشه بگو که روزی مقدر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتست چلک تو — کش میوه دلپذیر تر از شهد و شکر است

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست — صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود — به بین که جام زجاجی چه نازک اندر دست

بیار باده که در بارگاه استغنا — چه پارسا چه سلطان چه هوشیار چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل — روان طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج — بلی بحکم بلا بسته اند روز الست

به همت دو نیت مردان خیر دو عالم — که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسباب دولت سلیمان — بباد رفت و از و خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو ازره که تیر پرتابی — هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکران گوید — که نکته سخنت می برند دست بدست

زلف آشفته و خو کرده و خندان لب دوست — بر همین چار خلل دین و دلم را ره بست

نرگسش عربده جو و لبش افسوس کنان — نیم شب دوش بیالین من آمد بنشست

سرفرا گوش من آورد و بآواز حزین — گفت ای عاشق دیرینهٔ من خواب هنوز است

عارفی را که چنین باده شبگیر دهند — گاو فر عشق بود گر نشود باده پرست

بر و ای زاهد و بر درد کشان خرده مگیر — که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه اورنگ بپیمانه و ما نوشیدیم — اگر از خمر بهشت است و گر از باده مست

خندهٔ جام می و زلف گرهگیر نگار — ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست — راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا هر یکی بموی نسیمی دهند جان — بگشود نافه و در آرزو ببست

شیدا ازان شدم که نگارم چو ماه نو — ابرو نمود و غلوه کمر کرد و رو ببست

یارب چو نغمه کرد صراحی که خون دل — با نرمهای غلغلش اندر گلو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت — وین نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

مطرب چه نغمه کرد که در پرده سماع — بر اهل وجد و حال درِ راز باز بست
حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل یار — هر دم طواف کعبهٔ دل بی وضو بست

قضا چو صورت ابروی دلکشای تو بست — کشاد کار من اندر کرشمهای تو بست
مراد مرغ چمن را ز دل برآرام — زمانه تا قصب زرکش قبای تو بست
ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود — نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد — ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست
چو غنچه بر دل مسکین او گره مفکن — که عهد با سر زلف گره گشای تو بست
تو خود حیات دگر بودی ار زمان وصال — خطا نکرد که دل امید در وفای تو بست
بهم ز نسیم تو روزی گشایشی یابد — چو غنچه هر که دل اندر پی هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که یار تو بست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت — چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت
جانا بحاجتی که ترا هست با خدا — آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت
محتاج جنگ نیست کرت قصد جان ماست — چون رخت از آن تست به یغما چه حاجت

ای پادشاه حسن خدا را بسوی ما — آخر سوال کن که گدا را چه حاجت
ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست — بر حضرت کریم تمنا چه حاجت
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست — اظهار احتیاج خود ای جا چه حاجت
آن شد که بار منت ملاح بردمی — کو هر چو دست داد بدریا چه حاجت
ای عاشق گدا چو لب و روی یار هست — میدانت و ظیفه تقاضا چه حاجت
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست — احباب حاضرند ترا با عدا چه حاجت

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست — ساقی بیار می سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که فرجام کار چیست
بیهوده عمر بسته بموعیت هوشدار — غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم — جز طرف جویبار و می خوشگوار نیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند — ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست
سهو و خطای بنده گر آن نیست اختیار — معنی عفو رحمت پروردگار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش — ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست — تا در میانه خواسته کردگار چیست

یارب آن شمع شب افروز ز کاشانه کیست — جان ما سوخت ببر سید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست — تا ام غوش که می باشد و بیگانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو — بازپرسید خدارا که زپروانه کیست

مید هد هر کسش افسوز د معلوم نشد — که دل نازک او مایل افسانه کیست

یارب آن شاه وشی ماه رخ زهره جبین — در یکتای که و کو هر یک دانه کیست

آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب — زاح روح که و پیمانه ده و پیمانه کیست

کفتم آه از دل دیوانه حافظ بچه تو — زیر لب خنده زنان کفت که دیوانه کیست

صحن بستان زدق بخش و صحبت یاران — وقت می خوش باد کزو وقت بخوارن

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود — آر آر آن طیب انفاس هواداران خوشست

مرغ شبخوان ازا بشارت باد کاندر راه عشق — دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست

ناکشوده کل نقاب آهنگ رفتن میکند — ناله کن بلبل که کلبانگ کرفتاران خوشست

نیست دربار ار عالم خوشدلی وزانکه — شیوه رندی و خوش باشی عیاران خوشست

از

از زبان سوسن آزاده ام امد بکوش — کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

حافظا ترک جهان کفتن طریق خوش دلیست — تا نه پندارد که احوال جهانداران خوشست

کل در بر و می در کف و معشوقه بکام — سلطان جهانم به چنین روز غلامست

کو شمع میارید درین جمع که امشب — در مجلس ما ماه رخ یار تمامست

در مذهب ما باده حلالست ولیکن — بی روی تو ای سرو کل اندام حرامست

در مجلس ما عطر میامیز که جانرا — هر لحظه ز کیسوی تو خوشبوی مشامست

کویم همه بر قول دف و نعمه چنکست — چشم همه بر لعل لب کرد شی جامست

از جاشنی قند مکو هیچ در شکر — زانرو که مرا لب شیرین تو کامست

ناکنج غمت در دل ویرانه مقیمست — بیهوده مرا کوی خرابات مقامست

از ننک چه کویم که مرا نام ز ننکست — وز نام چه کویم که مرا ننک زنامست

میخواره و سرکشته و رندیم و نظرباز — وانمکس که چنین نیست درین شهر کدامست

با محتسبم عیب مکویید که او نیز — پیوسته چو ما در طلب شرب مدامست

حافظ منشین بی می و معشوقه زمانی — کایام کل و یاسمن و عید صیامست

مارا ز خیال تو چه پروای سر است — خم کو سر خود گیرد که خمی نه خراب است

گر خمر بهشت است پرستید که پاک است — ور شربت عذاب است بیا کین عذب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان — تحریر خیال رخ او نقش بر آب است

بیداد ز شوای دیده که ایمن نتوان بود — زین اشک دمادم که در این منزل خواب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید — در آتش شرمت ز غم دل غرق گلاب است

سبز است ورود دشت بیا تا نگذاریم — دست ستم ابری که جهان جمله سراب است

در کنج دماغم مطلب جای فضیحت — کاین خانه پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم — دریای محیط فلکش عین سراب است

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

کنون که بر کف گل جام باده صافست — بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر — چه وقت مدرسه و بحث کشف و کشافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد — که می حرام ولی به ز مال اوقافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست قصه مخوان — که هر چه ساقی ما کرد عین الطافست

بهزار خلق ز عشقا قیاسی کار بگیر — که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

حدیث مدعیان و خیال ما کاران — همان حکایت زردوز و بوریا باف است

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیز است — بیانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد — بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است

در استین مرقع پیاله پنهان کن — که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

ز رنگ باده بشویم خرقه ها ز اشک — که موسم ورع و روزگار پرهیز است

سپهر پرشده پرویز نیست خون افشان — که ریزه اش سر کسری و تاج پرویز است

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر — که صاف این سر خم جمله درد آمیز است

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست — که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

دران چمن که نسیمی وزد ز طره دوست — چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بیار باده که رنگین کنم جامه ز رق — که مست جام عروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار هر خامست — بزیر سلسله رفتن طریق عیاریست

بر استان تو مشکل توان رسید آری — عروج بر فلک سر دری بدشواریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد — که خال و زلف و لعل و خط و رخ نگاریست

جمال یک‌خصلت چشمست و زلف و عارض و خط — هزار نکته درین کار و بار دلداریست

قلندران طریقت بهیچ نخرندش — قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

سحر که شمهٔ وصلش بخواب میدیدم — زهی مراتب خوابی که بر نمیداریست

دلش بناله میازار و خشم کن حافظ — که رستگاری جاوید درکم آزاریست

عربیت

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست — زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیت

بروز هفته زخود و دیو و در کرشمهٔ ناز — بسوخت دیده ز غیرت که این چه بوالعجبیست

هزار عقل و ادب داشتم من عاشق — کنون که مست و خرابم صلاح از ادبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد — که کام بخشی او را بهانه بی‌سببیست

درین چمن گل بیخار کس نمی‌چیند — چرا غ مصطفوی با شرار بولهبیست

دوای درد خود اکنون ازان مزاج مجوی — که در صراحی چینی و کاسهٔ چلیپیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط — مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

جمال دختر رز نور چشم عاشق کش — که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست

بیار باده که حافظ مدامش استظهار — بگریهٔ سحری و نیاز نیم شبیست

عیب

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش — هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست — همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها — مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل — تو چه دانی که پس پرده که خوب و که زشت

نه من از پرتو رویت در عالم رقصان — پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

گر نهادم همه امیست زهی خوب نهاد — ور سرشتم همه امیست زهی خوب سرشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن ز نهار — تو غنیمت شمر سایهٔ بید و لب کشت

حافظا روز ازل گر بکف ما ری جامی
یکسر از کوثر خرابات برندت بهشت

کنونکه میدهد از بوستان نسیم بهشت — من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت

کجا جز از تو لافد سلطنت امروز — که خیمه سایهٔ ابرست و بر نمکه لب کشت

چمن حکایت اردی بهشت میکوید — نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد — که شمع صومعه فردوزی از چراغ کنشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب — بدان سرست که از خاک ما بسازد خشت

مرا بنامهٔ سیاهی مران ز کوی امید — که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم در ره مدار از جنازهٔ حافظ
اگرچه غرق گناهست میرود به بهشت

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست — در سر دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی — که سر فراز ز عالم دران کله دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را — هلال یکشبه و ماه چارده دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب — که پیر مذهب ما عاقلی گنه دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت سری — ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساقی خواند — رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

دلم ز زلف سیاهی امان نیافت بجان — چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع بخون نشست چشم — چنان کریست که ناهید دید و وه دانست

خیال حافظ و ساغر کشیدن پنهان — چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه ز خم طاق بارگه دانست

صوفی ار پرتوی از نهاز دانست — گو بهر بر کس از آن لعل توانی دانست

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس — که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

ای که از دفتر عقل ایت عشق انوری — ترسم این نکته بتحقیق تنانی ندانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده — بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جنان — هر که غار نگر باد خزانی دانست

سنبل و گل ز کند از من نظر العل و عقیق — هر که قدر نفس باد بجانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام انديشيم — محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

لطفش آسایش ما مصلحت وقت اندید — ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

حاصل کار که کون و مکان این همه نیست — باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

درد مندی من سوخته را درد و نیاز — طاهر احاجت تقریر و بیان این همه نیست

منت سایه طوبی ز پی سایه مکش — که چو خوش بنگری اندر سر و دان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی گردون زنهار — کره صومعه تا دیر مغان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار — ورنه با سعی و عمل کار جنان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داریم — خوش بیاسار زمانی که زمان این همه نیست

بلبل

برلب جوی فنا منتظریم ار ساقی — فرصتی دان که زلب تا بدهانی نیست
این همه

برلب جوی نشین و گذر عمر ببین — کاین اشارت زجهان گذران این همه نیست

نام حافظ ار رقم نیک بدیرفت دلی
بیت
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

خراستان توام در جهان بنای منست — سر مرا بجز این در حوالگاهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم — کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم — که از شراب غرورش بنرگس نگاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم — که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست

زمانه گر فکند آتشم بجز من عمر — بگو بسوز که بر من بیرگ کاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن — که در طریقت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن — که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

چنین که از ستم سودام راه می بینم — به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

خزانهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کار ما چنین حد هر سپاهی نیست

کس نیست که افتادهٔ آن زلف و دو تا نیست — در ره گذری نیست که دامی ز بلا نیست

چون

چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان — دنبال تو بودن نه از جانب ما نیست

زاهد دیدم تو بزردی تو زری دگر — بیچش زخدا شرم در زردی تو حیا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم — مسکین خبرش از سر و دردیده ما نیست

روی تو مگر آینهٔ لطف الهیست — حقا که چنین است و در و آینه تا نیست

از بهر خدا روی میارای که ما را — شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

بازآی که بی روی تو ای شمع دلفروز — در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

گفتی برخ خورشید کم چشمه نورم — دانند بزرگان که سزاوار سهامت نیست

عاشق چکند گر نکند تیر ملامت — با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

تیمار غریبان اثر ذکر جمیلست — جانا مکر این قاعده در شهر شما نیست

در میشد و گفتم صنما عهد بجا آر — گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت — در هیچ سریست که سری ز خدا نیست

ای شمع سحر گریه بحال من دلخون — کین سوز نهانی نه ترا هست مرا نیست

در صومعه صوفی و خلوتکه زاهد — جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

از چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مکر از غیرت قرآن خدا نیست

مردم دیدهٔ ما جز بر رخت ناظر نیست — دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می بندد — گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار — ملکتش عیب که بر نقد روان قادر نیست

بستهٔ دام تعلق بود چون مرغ وحشی — طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد — هر که اندر طلبش همت او فاخر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم بیش تو دم — زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

من که از آتش سودای تو ای گلشن جم — کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم — که بریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست

کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

راه نیست راه عشق که بیچش کنار نیست — جز آنکه جان بسپارند چاره

آنم که دل بعشوه دهی خوش دمی بود — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

فرصت شمر طریقت رندی که این نشان — چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

مارا ز منع عشق مترسان و می بیار — کاین نکته راولایت ما هیچ کاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال — هر دیده جای خلوت آن ماه پاره نیست

از

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد — جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ هیچ روی

حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست — منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظران اند ولی — سر کیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک من کز غمت سرخ برآید چه عجب — مجلس از کرده خود پرده دری نیست که نیست

اشک چشم که بر دمنت خاک نرفت — زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

تا بدامن نه نشیند ز نسیمش گردی — سیل خیز از نظرم ریگ گذری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود — آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

از وجود اینقدرم نام و نشان هست که هست — ورنه از ضعف در اینجا اثری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش — غرق آب عرق اکنون شکری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده بر نجم و فلک — بهر مندازی سر کویت دگری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز — ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخوشنود است

در سراپای وجودش هنری نیست که نیست

از بحر رمل

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست — هر چه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست — بر صراط مستقیم ار دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند — عرصهٔ شطرنج را اندازهٔ این و آه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش — زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حاکمیست — کاین همه زرق نهان هست و کسی آگاه نیست

صاحب دیوان ما گوی نمیداند حساب — کاندرین طغرا نشان حسبةً لله نیست

هر چه خواهد گو بیا و هر چه گوید گو بگوی — در گه ما بارگاه کبر و ناز و جاه نیست

هر چه هست از قامت ناسازِ بی‌اندام ماست — ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر درِ میخانه رفتن کار یکرنگان بود — خود فروشانرا بکوی فی فروشان راه نیست

بندهٔ پیر خرابات‌م که لطفش دائمیست — ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظا بر صدر بنشین و دعا دولت بخوان — عاشقی درویشی و کنج قناعت شاه نیست

بی مهر رخت چشم مرا نور نماند — وز عمر مرا جز شب دیجور نماند

هنگام وداع تو زبس گریه که کردم — دور از رخ تو چشم مرا نور نماند

صبرست مرا چاره ز هجران تو لیکن — چون صبر توان کرد که مقدور نماند

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت — هیهات ازین گوشه که معمور نماند

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت — از دولت هجر تو کنون دور نماند

نزدیک شد آنم که ز فریاد تو گویند — کز جان رمقی در تن رنجور نماند

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کنی یار — دور از رخ آن خسته مهجور نماند

در هجر تو گر چشم مرا آب نماند — کو خون جگر ریز که معذور نماند

حافظ ز غم و گریه نپرداخت بخنده

ماتم زده را داعیه سور نماند

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
بگیر بیغمزه که آیینش سزای خویشتن است

کرت ز دست برآید مراد خاطر ما
بدست باش که چیزی بجای خویشتن است

بجانت ار بربت شیرین من که همچون صبح
شبان تیره مرادم فدای خویشتن است

چو از عشق بدل با تو گفتم ای بلبل
بگو که آن گل خودرو بجای خویشتن است

بمشک چین و چگل منت بوی گل نیاز
که نافهاش زنبد فدای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر
که گنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ در شرط عشقبازی او
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

رود تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من در این دیار هزارت غریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل تو ام عندلیب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

عاشق کشد که یار بحالش نظر کند
ار خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

ایجا که حسن صومعه را جلوه میدهند
ناقوس دیر راهب و بانگ صلیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهر زه نیست
هم قصهٔ غریب و حدیث عجیب هست

حال

حال دل با تو گفتنم هوس است
خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصهٔ فاش
از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدر است چنین عزیز و شریف
با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که در دانه چنین نازک
در سفتنم هوس است

امشبم ای صبا مدد فرمای
که بحکم آنچه گفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه گرد
خاک درگاه رفتنم هوس است

همچو حافظ بزعم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

ما هم این هفته بروم رفت و بچشم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده بلطف رخ او در رخ او
عکس خود دید چنان بردکه مثلی خالیست

همچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در عشوه گری هر مژه اش قتالیست

هر که انگشت نمایی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد از این هم نبود شایبه در جوهر فرد
که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مکن ان که مبارک فالیست

گو که اندوه فراقت بچه حال بگشد
حافظ خسته که از زمزمه اش چون نالیست

اکملک

از بحر مجتث مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست — که مونس دم صبحم دعا ردولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح برد نبرد — ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله این دل شکسته بحر — که با شکستگی ارزد بصد بهار درست
ملامتم بحرابات کرد و زر نبخشت — حوالتم بحرابات کن که مرشد عشق
زبان مور بر اصحاب درز گشت رواست — که خواجه خاتم خود یاد داده کرد باز نخست
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست — جوالف عشق زدی سر بیار جایک تست
بصدق کوش که خورشید زابد ز نشست — که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست
شدم ز دست تو شید اگر وه و دشت — نمی کشم ترحم نطاق سلسله تست
مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی — گناه باغ چه باشد چو این گیاه ز تست

روای منظر چشم من آشیانه تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست
بزلف و خال و خط از عارفان ریا مبر دل — که دام و دانه عجب زیر دام و دانه تست
دلت بوصل گل ار بلبل صبا خوش باد — که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن — که این معرف یاقوت در خزانه تست
بر تن مقصر م از دولت ملازمتست — ولی خلاصه جان خاک آستانه تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی — در خزانه بمهر تو دل نشانه تست
تو خود چه لعبتی ار شهسوار شیرین کار — که تو سنی چو فلک زیر ران یکرانه تست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز — درین حیل که آبنای زمانه تست
سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد — که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت — در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم — عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند بسوزی تو بی بجو — می ده که عمر در سر سودای خام رفت
بر بوی آنکه جرعه جامت بما رسد — در میکده دعای تو هر صبح و شام رفت
دلرا که مرده بود حیات بجان رسید — تا بوی از نسیم میش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه — رند از سر صفا ز در السلام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد — قلب سیاه بود ازان در حرام رفت

دیگر مکن ملامت حافظ که ره نیافت
کم گشته که باده نابش بکام رفت

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت — آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

بر شمع رفت از گذر آتش دل او
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دمبدم از گوشهٔ چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از یار فتادیم چو آمد شب هجران
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که کارم همه بر کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن کعبه نه اینجاست
در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
حیف در مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوی از صحبت ما نیز به تنگ آمده بود
بار بربست و بکردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز بجانی خواندیم
در پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم
دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت

شد جهان در چمن حسن و ملاحت یکتن
در گلستان وصالش بچمیدیم و برفت

سر ز فرمان حشم گفت بکش تا نروم
ما بر آن عهد ز فرمان نکشیدیم و برفت

بچو حافظ بهمه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا بود اعشی نرسیدیم و برفت

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت

برق عشق آخر گرفت پشمینه پوشی سوخت
جور شاه کامران گر بر گدایی رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار ما بر بر برد
در میان جان و جانان ماجرایی رفت

از سخن چینان ملامتها بدید آید ولی
چون میان هم نشینان ناسزایی رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد هیچکار
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت

عشقبازی را تحمل باید و دل بایدار
کر ملالی بود بود در خطایی رفت

عیب حافظ گو مکو حافظ که رفت از خانقاه
بار از آدمی چه بندی کر بجایی رفت

ای رشاد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد از دو رابت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگر سوز
کاغوش که شد منزل و آسایش خوابت

درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد
اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

ای قصر دلفروز که منزلگه انسی
یارب مکناد آفت ایام خرابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلندست جنابت

دوریست مرا آب درین بادیه بشدار
تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

تا در ره پیر جه آیین رود از دل — بار غلط صرف شد ایام شباب
راه دل عشاق زدان چشم خمار — زین شیوه عیان کشت که مستست شراب

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

حکایت

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت — گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم — یارب مباد کس را محذوم بی عنایت
رندان تشنه لب را آبی نمی دهد کس — گویا دلی شناسان رفتند از این ولایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کآنجا — سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
چشمت بغمزه ما را خون خورد دوش لیکن — جانا روا نباشد خون ریز را حمایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود — از گوشه بون آی ای کوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود — زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت
هر چند بر در آیم روی از درت نتابم — جور از حبیب خوشتر کز مدعی حمایت
آن آفتاب خوبان می جوشد اندر دلم — یک ساعتم بکنجان در سایه همایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

میرم من خوش میرو کاندر پیت ای مه میرمت — ترک من خوشمی خرامی پیش بالا میرمت
گفته تا کی بمیری پیش من تعجیل چیست — خوش تقاضا میکنی بیش تقاضا میرمت
عاشق مهجور کشتم آن بت شیرین بکا — کو خرامان شو که پیش قد و بالا میرمت
آنکه عمری شد که تا بیمارم از مژگان تو — کو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت
گفته لعل لبت هم درد دارد هم دوا — گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت
خوش خرامان میروی کز چشم بازت دور نود — دارم اندر سر خیالی آنکه دریا میرمت

گر چه جا بر جا فظ اندر خلوت خاص تو نیست
از ره جا بر تو خوش پیش همه جا میرمت

ای غایب از نظر بخدا می سپارمت — جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
تا دامن کفن بکشم زیر پای خاک — باور مکن که دست ز دامن بدارمت
محراب ابروان بنما تا سحر گهی — دست دعا برآرم و در گردن آرمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی — صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت
صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار — بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
خونم بریخت در غم هجرم خلاص داد — منت پذیر غمزه خنجر گذارمت
خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب — بیمار باز پرس که در انتظارمت

میگریم و مرادم ازین سیل اشکبار تخم محبتست که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست

فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

من از لطف صبا دارم سپاس بیکران لیکن وگرنه کی گذر بودی سحرگاهان ازین کویت

پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن که شمع دیده افروزم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم که جا نرمست باشد بر نقش خال هندویت

دگر سیم و فا خواهی که از عالم براندازی بیفشان تا فروریزد هزاران جان بهر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی حاصل من از افسون چشم مست و او از بوی گیسویت

دگر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی صبا گو که بردارد ز ما یک رقعه از روی

زهی همت که حافظ راست در دینی و در عقبی

نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت باز آید و برهاندم از جنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید تا چشم جهان بین کمش جای اقامت

فریاد که از شحنه چشم راه بستند از خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز

امروز که در دست توام مرهمی کن فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتعزیر و بیان دم ز فراقش ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز بیداد اجانب کین طایفه از کشته ستانند غرامت

در حرقه زن آتش که خرم بر و ساقی بر می شکند گوشه ابروی امامت

حاشا که من از جور و جفا روی بگردم بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

گو نه نکند بخت سر زلف تو حافظ

بپوسته شد این سلسله تا روز قیامت

چه لطف بود که ناگاه رحمت قلمت حقوق خدمت ما عرضه کرد با کرمت

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا که کارخانه دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کرد یاد که در حساب خرد نیست سهو در قلمت

مرا دلیل مکن و ان بشکر این نعمت که داشت دولت سرمد عزیز در حرمت

ز ار حال دل زارم من چه غم که مدام بمید هد چو زلال خضر رجام جمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم داد که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت

دلم مقیم درست حرمتش میدار بحکم آنکه خدا داشتست بالمت

روان تشنه ما را بجرعه دریاب — که کار خیر کنید در زمانه محترمت

صبا حکایت زلف تو کرد با گل و گفت — رقیب کی ره غماز داد در حرمت

یکین کهست تو خوشتر ز سرو در جانا — بکن که گرد برآید ز شه ره عدمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد

که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

مدتی شد کاتش سودا ز دو جهان ما رفت — زان عنایتها که دایم در دل ویران ما رفت

آب حیوان قطره ز ان لعل نگون ساغر تست — قرص خورشیدی ز روی آن مه تابان ما رفت

تا تخت فیه من روحی شنیدم شد یقین — بر من این معنی که ما زان وی و دوی زان ما رفت

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب — محرم آن سر معنی دار علو جان ما رفت

چند گویی شرح ده آخر دمی خاموش باش — دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ما رفت

مردم چشمم بخوناب جگر غرقه لیک — چشمه مهر رخش در دیده گریان ما رفت

حافظ تا روز آخر شکر این نعمت گذار

کان صنم از روز اول مونس و مهمان ما رفت

ای هدهد صبا بسبا می فرستمت — بنگر که از کجا بکجا می فرستمت

حیفست طایری چو تو در خاکدان غم — زینجا بآشیان بقا می فرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست — می بینمت عیان و دعا می فرستمت

هر شام و صبح قافله از دعا خیر — در صحبت شمال و صبا می فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدا بکن — کاینه خدای نما می فرستمت

تا مطربان ز شوق منت کهی دهند — قول و غزل بساز و نوا می فرستمت

ای غایب از نظر که شدی هم نشین دل — میگویمت دعا و ثنا می فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده داد — با درد صبر کن که دوا می فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب — جان عزیز خود بنوا می فرستمت

حافظ دعای مجلس ما ذکر خیر تست

تعجیل کن که اسب و قبا می فرستمت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت — وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شکفتم که در این مدت ایام فراق — بر کرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

بوستان بندگی دختر رز کو بهزاری — که دم همت ما کرد زبند آزادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت — بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

شادی مجلسیان در قدم مقدم تست — جای غم باد هر آن کس که دل نخواهدشادت

چشم بد دور کزان نرگس خوش باز — طالع نامور و دولت مادر زادت

نوح 2

حافظ از دست مده صحبت این کشتی
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

شنیده ام سخن خوشش که بر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که جویم باز
که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

غم کهن بمی سال خورده دفع کنید
که تخم خوشدلی این ست بردهقان گفت

فغان که آن مه نامهربان دیرینه دوست
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

مرو بمقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل ببرد تو خوگرد و ترک درمان گفت

گره ببادمزن گر چه برمراد وزد
که این سخن بمثل با دهای سلیمان گفت

بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو باز آمد
من این نگفته ام آنکس که گفت بهتان گفت

شکفت

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

لعل

گر طمع دارد از آن جام مرصع می لعل
در و یاقوت بنوک مژه ات باید سفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد
هر که خاک در میخانه بر خسار نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفت

گفتم ای سند جم جام جهان بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خود و صبر بدریا انداخت
چه کند سوز غم عشق نه کار هر هفت

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو در هر مشام جان که ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

بهر بین که سیب زنخدان تو چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوت سرای یار بگو
فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت ار نظر ما اگر چه مجلسی است
همیشه در نظر خاطر مزفه ماست

اگر بسائلی حافظ در زند بکنار
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — آری باتفاق جهان میتوان گرفت

افشار راز خلوتیان خواست کرد شمع — شکر خدا که آتش دل در زبان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار میدهم — دوران چو نقطه در میان گرفت

امروز عشق ساغر می خرمنم بسوخت — کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

زین آتش نهفته که در سینه منست — خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

می خواست گل که دم زند از رنگ و بوی یار — از غیرت صبا نفسش اندر دهان گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند — کآنکس که نکته شد می چون ارغوان گرفت

می ده بجام زر که صلاح صبوحیان — چون پادشه بتیغ زر افشان جهان گرفت

خواهم شدن بکوی مغان استنان کنان — زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد

حاسد چگونه نکته توان بر آن گرفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت — کار چراغ دولتیان بازار زر گرفت

آن شمع سرکشته دگر چهره برفروخت — وین پرسال خورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت — آن لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب — کو پی که بسته تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود — عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر جور و ناز کز بره و خور حسن میرود — چون تو در آمدی بپی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست — کوته نظر نگر که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار

تعویذ کرد و شعر ترا در بزر گرفت

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت — بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

یارب مکبرش از دل بیچون کبوترم — افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت بد آمد وگرنه یار — حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید زود — هر جا که رفت هیچ کشش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگو — انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راه رو که ره بحریم درش نبرد — مسکین بر بد وادی و ره در حرم نداشت

حافظ بیر تو کوی سعادت که مدعی

بیچش خبر نبود و هنر زین هم نداشت

بلبلی بر گ گل خوش رنگ در منقار داشت — واندران برگ و نوا خوش ناله های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست — گفت ما را شیوه معشوق دراین کار داشت

یارا گر تو نشستی با ما نیست جای اعراض — پادشاه کامران بود از گدایان عار دارد

در میکده بگشا زیرا که ما با حسن دوست — خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار دارد

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم — کین همه نقش عجب در کرشمه کار دارد

کز مهد راه عشق نگردد نامزد مکن — شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار دارد

وقت آن شیرین قلندر خوش که در طومار سر — ذکر شیخ ملک در حلقه زنار دارد

چشم حافظ ریز باد قصر آن حوری سرشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار دارد

از نسیم سحر آرامگه یار کجاست — منزل آن بت عاشق کش عیار کجاست

باز پرسید ز گیسوی شکن بر شکنش — کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست

شب دراز است و ره وادی ایمن در پیش — آتش طور کجا وعده دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد — در خرابات مغان نور خدا بیند کجاست

دلم از صومعه و خلوت شیخ ملول — یار تر سا بچه کو خانه خمار کجاست

انکس است اهل بشارت که اشارت داند — نکتها هست و لی محرم اسرار کجاست

بر سر موی مرا با تو هزاران کار است — ما کجاییم و ملامت کش بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو — دل ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده

باده و مطرب و گل جمله مهیا دارند — عیش بی یار میسر نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج — فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

سخن شناس نئی دلبرا خطا اینجاست — چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی آید — تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم چیست — که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب — بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود — رخ تو در نظر من چنین خوش آراست

نخفته ام بخیالی که می پزم شبها — خماری شب دارم شراب خانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم — کرم بیاده بشوئید حق بدست شماست

ازان بدیر مغانم عزیز میدارند — که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه سازبود که بنواخت دوش ان مطرب — که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست

ندار عشق تو دی شب در اندرون دادند
فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است — مرا فتاد دل ازره ترا چه افتاد است

بکام تا نرساند مرا لبش چون کرد — نصیحت همه عالم بگوش من باد

میان او که خدا آفریده است از هیچ — دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشاد

اگرچه مستی و عشقم خراب کرد ولی — اساس هستی من زان خراب آباد است

ولا منال زبیداد جور یار که یار — ترا نصیب ممهد کرده است از داد

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست — اسیر بند تو از هفت دوزخ آزاد است

برو فسانه مخوان و فسون مخوان حافظ — که این فسانه و افسون مرا بسی یاد است

خم زلف تو دام کفر و دینست — ز کارستان او یک شمه اینست

جمالت معجز حسنست لیکن — حدیث غمزه ات سحر مبین است

ز چشم شوخ تو جان کی توان برد — که دایم با کمان اندر کمین است

بران چشم سیه صد آفرین باد — که در عاشق کشی سحر آفرینست

ز جام عشق می نوشید ساقی — مدامش رندی و مستی ازینست

عجب علمیست علم بیات عشق — که چرخ هشتمش هفتم زمینست

تو بنداری که بد کو رفت و جان برد — حسابش در کرام الکاتبین است

مشو ایمن ز تیر زلف حافظ — که دل برد و کنون در بند دینست

سینه ام از آتش دل در غم جانانه — آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

نیم از واسطه دور در دلبر بگداخت — دلم از آتش هجران تو جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری رو نپذیرد — دل سودا زده اش بر من دیوانه بسوخت

آنچنان سوخت مرا آتش عشقم چون شمع — دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد — خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم شکست — همچو باده جگرم بی دمانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم — خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

ترک افسانه بگن حافظ و می نوش دمی — که تخفیم شب و شمع با فسانه بسوخت

دل و دینم شد و در عشق بلا خواست — گفت با ما منشین کز تو سلامت برخواست

که شنیدی که درین بزم چو بیش نشست — که نه در آخر صحبت ندامت برخواست

شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد — پیش عشاق تو شبها بغوامت برخواست

پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت — سرو سر کش که بنازد قد و قامت برخواست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت — تماشای تو آشوب قیامت برخواست

در چمن باد بهاری ز کنار گل سرو — بهوادار آن عارض و قامت برخواست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
به بین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت
ز جام زرّی لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی تو آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست
شکنج طرّهٔ لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان را حتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور چرخ گردونست

از آن زمان که ز چشمم برفت روی تو باز
کنار و دامن من همچو روی و چشم تو نست

چگونه شاد نشیند اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرونست

ز بخود طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خون کرده میرود بکمین
که آب روی توانش در ارغوان انداخت

خراب خط و غدار تو ام تعالی الله
چه کلک بود که این حسن در بیان انداخت

بهر مکان که چمن دوش مست بگذشتم
چو از دهان تو ام خنده در کمان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

بنفشه

بنفشه طرّهٔ مفتول خود گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

من از دروغ می و مطرب ندیدمی هرگز
همو امشبگانم در این و آن انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

مگر کشش حافظ در این خرابی بود
که قسمت از ازلش در می مغان انداخت

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست

خوشا دمی که باب و سفینه غزلست
بیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست

نه من ز بی عملی در جهان ملول و خسم
ملالت علما هم ز علم بی عملست

بچشم عقل در این رهگذار آشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی خللست

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمر ره زن اجلست

بگیر طرّهٔ مه چهره و قصه مخوان
که سعد و نحس زمانه ز تاثیر زهره در

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنانکه حافظ ما مست باده الستست

آن شب قدر که گویند اهل خلوت
امشب است

یارب این تاثیر دولت از کدامین کوکبست

کدام وقتی یا نسبت خون تا کید نسبت چه میکند

توئی که بر سر خوبان عالمی چون ماه — سزد که از همه دلبران ستانی باج

دو چشم شوخ تو برزده خطا و ختن — بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

لب تو قند دهان تو آب حیوانست — قد تو سرو و میان تو موی و سیم تو عاج

بیاض روی تو روشنتر است از مه نو — سواد زلف سیاه تو ظلمت شب داج

ازین مرض بحقیقت بجان شفا یابم — که از تو در دل ما نمیرسد بعلاج

دهان تنگ تو داده بآب حیوان آب — لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من بسنگ دلی — دل ضعیف که هست او بناز کی چو عاج

فتاد در سر حافظ هوای چون تو بتی

کمینه بنده خاک در تو در کاج

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح — صلاح ما همه آنست کان ترا صلاح

سواد زلف تو نبود جاعل الظلمات — بیاض روی تو مکشود خالق الاصباح

زدیده ام شده صد چشمه در کنار روان — که خود شنا نکند در میان دو ملاح

ز چنگ زلف تو کمتر کسی نیافت نجات — نه از کمانچه ابروی سیر غمزه بجاج

صلاح و توبه و تقوی مجوی نزد مغان — ز رند عاشق مجنون کسی نیافت صلاح

نداد لعل لبش بوسه بصد تلبیس — نیافت کام دل خویش تا هزار الحاج

چشمه کموکی بوده الکاء مراد

کشته چاه زنخدان تو ام کز هر طرف

صد هزارش کردن جان زیر طوق غبغبت

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می

عکس خوی بر عارضش بین کآفتاب

اندران موکب که برباد صبا بندند زین

شه سوار من که آئینه دار روی اوست

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکید

آنکه ناوک بر دل من زد چشمی میزند

قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

درد ما را نیست درمان الغیاث — بحر ما را نیست پایان الغیاث

دل برند و قصد جان کنند — الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسه جانی طلب — میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خورند و قصد جان کنند — ای مسلمانان چه درمان الغیاث

داد مسکینان بده در روز وصل — ای شب یلدای هجران الغیاث

بجو حافظ روز و شب بخویشتن

گشته ام گریان و سوزان الغیاث

پیاله چیست که با باد دیو کشیم مدام — لبخند شرب شربا گذلک الاقداح
لب چو آب حیات تو مست قوت روح — وجود خاکی ما را ز دست لذت راح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد

مدام تا که بود متصل مسا و صباح

دل من در هوای روح فرخ — بود آشفته همچون موی فرخ
بخر هندوی زلفش هیچ کس نیست — که باشد نیکبخت از روی فرخ
سیاه مقبل آمد آنکه دایم — بود همراه و همزانوی فرخ
شود چون سبد لرزان سرو بستان — اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی — بیاد نرگس جادوی فرخ
دو تا شد قامتم همچون کمانی — ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری نجل کرد — شمیم زلف عنبربوی فرخ
اگر میل دل هر کس بجایست — بود میل دل من سوی فرخ
غلام خاطر آنم که باشد — چو حافظ چاکر و هندوی فرخ

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

کوهر کز صدف کون و مکان بیرون بود — طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
آن همه شعبدهٔ عقل که میزد اینجا — سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش — کو بتایید نظر حل معما میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست — و اندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم — گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند — جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش زلف چو زنجیر بتان از چه جهت
گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

دیدهٔ اردل که غم یار دگر بار چه کرد — چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
وه ازین نرگس جادو که چه تا بیخبرانست — آه ازان مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهریار — طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید و بسوخت — وه که با خرمن مجنون دلفگار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب — نیست معلوم که در پردهٔ پندار چه کرد
آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینایی — کس ندانست که در کرش پرکار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد رفت — یار دیرینه به بیند که با یار چه کرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد — که عشق روی گل با ما چها کرد
وزان رنگ رخم خون در دل افتاد — درین گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم — که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی — که در دشب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم — که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود — ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
نقاب گل کشید از زلف سنبل — صبا بند قبای غنچه وا کرد
وفا از خواجگان شهر ما بین — کمال دولت و دین بوالوفا کرد
بهر سو بلبل عاشق فغان خاست — بشارت بر بکوی نیکنامان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
خوبی گریخت از دیده رود اشک — دل هر وفای صحبت رودکسان مبند

جایی که با من بشکر خنده میزند — از بسته کیستی تو خدا را بخود مخند
طوبی ز قامت تو ندارد که دم زند — زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
گر طعنه میکنی و گر طنز میزنی — ما نیستیم معتقد مرد خود پسند
زان شنگلی حال من آگاهی شود — از اکه دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن ماه رخ کجاست — تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا بخند

بر سر جام جم آنکه نظر توانی کرد — که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
گدایی در میخانه طرفه اکسیریست — گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
مباش بی می و مطرب بزیر حرج مبود — بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید — که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی — که سود ها کنی ار این سفر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون — کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی — غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
کرشمه زنور ریاضت دل اگهی یابد — چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

گر این نصیحت شاها بگوش حافظ — بشاهراه طریقت کذر توانی کرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد — نقس بموی خوشش مشکبار خواهم کرد
بهر آب رخی که اندر خم زدانش و دین — نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بهر زه بادی و معشوق عمر میکذرد — بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد بهر ورد و نشین — که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت — بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و رزق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد — تکیه بر عهد تو و با دصبا نتوان کرد
آنچه سعیست من اندر طلبت میکوشم — این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست — بهنسونی که کند خصم رها نتوان کرد
غیر تم کشت که محبوب جهانی لیکن — روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت — نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که درآید بسماع — چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

نظر

نظر بابک تواند رمز جانان دیدن — که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست — حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف — تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد — بلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد — که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است — خدایش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی — کسی کند که بخون دل طهارت کرد
امام شهر که سجاده میکشید بدوش — بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد
خوش نماز و نیاز کسی که از سر درد — بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
بهار بادهٔ چون لعل هست جوهر حج — بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد
دلم بحلقهٔ زلفش بجان خرید مشوب — چه سود دیدندانم چو این تجارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد — بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه — زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

این مطرب از کجاست که ارباب عراق — وآهنگ بازگشت بره حجاز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنا عاشقان — دیگر بحجله آمد و آغاز ناز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم — زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید — شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت — عشقش برون دل در معنی فراز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست — غره مشو که گربه عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل

ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

دلبر رفت و دلشده کاری نکرد — یاد حریف و شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت — یا او بشاه راه طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کمش جان فدا چو شمع — او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم — در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

مرغ دل از چه بال و پر از غم شکسته بود — سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من — کاری که کرد دیدهٔ ما بی بصر نکرد

منشور شاطر بخیال تو برد چشم — زیرا که شب روی کس این خوبتر نکرد

گلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن

با کس نگفت راز که تا ترک سر نکرد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد — بود یاعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر — آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد

شاید از پیک صبا از تو بیارد کاری — زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

گلک مشاطهٔ حسنش ننهد هیچ مراد — هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

دل با امید صدایی که مگر در تو رسید — ناله‌ها کرد در این کوه که فریاد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق — که بدین واسطه دیار و زما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ

که شنید این غم دلسوز که فریاد نکرد

هر کز نقش تو از لوح دل و جان نرود — هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از وداع من سرگشته خیال تو چه خاست — بحضار فلک و غصهٔ دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیمان — تا ابد سر نکشد و ز پی پیمان نرود

آنچه از بار غمت بر دل مسکین منست — برود این دل من وز دل من آن نرود
آنچنان مهر توام در دل جان جا کرده‌ست — که اگر سر برود از دل و جان آن نرود
گر رود آن پی خوبان دل و جان معذورست — درد دارد چکند گر پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد ور پی ایشان نرود

دل از ما برد و روی از ما نهان کرد — خدایا با که این بازی توان کرد
چرا چون غنچه خونین دل نباشیم — چو با ما نرگس تو سرگران کرد
صبا کر چاره داری وقت وقتست — که درد اشتیاقم قصد جان کرد
بدان سان سوخت چون شمعم که بر من — مرا حی گریه در بربط فغان کرد
کجا گویم که با این درد جانسوز — طبیبم قصد جان ناتوان کرد
میان مهربانان کی توان گفت — که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد — باد بوی ز تو آورد و قرارم بربرد
هر کجا بود دلی چشم تو بردازد راهش — نه دل خسته بمار مرا تنها برد

آمد و کرم پیرد آب رخم اشک بصر — زر بزرداد کسی کامد و این کالا برد
دل سنگین ترا اشک من آورد بره — سنگ را سیل تواند بره دریا برد
دوش ذوق طرهٔ سلسلهٔ شوق بیست — پای خیل خرد م لشکر غم از جا برد
راه ما ابروی آن ترک پریرو بزد — رخت ما سنبل آن سرو سهی بالا برد

جام می دی ز لبت دم ز روان بخشی زد
آب می زان لب جان بخش روان افزا برد

دوستان دختر رز توبه ز مستور کرد — شد بر محتسب و کار بد مستور کرد
آمد از پرده مجلس عرقش پاک کنید — تا نگوید حریفان که چرا دور کرد
جا ر آنست که در عقد نکاحش آرند — دختر مست عنب کین همه مستور کرد
مژده گانی بده ای دل که دگر مطرب عشق — راه مستانه زد و چاره محمور کرد
بشکفت از گل طبعم ز نسیمش شگفت — مرغ خوشخوان طرب از رگ گل صور کرد
نه بهشت آب که رنگش بصد آتش نزدد — آنچه با خرقه پشمین می انگور کرد

حافظ افتاد گی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغرور کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد — باد عشرت بصدش جان بر پشان دل کرد

طوطی را بهوای شکر دل خوش بود — تا کهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یاد بش باد — که خود آسان بشد و کار ما مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدارا مددی — که امید کرم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم اشک مرا خوار مدار — چرخ فیروزه طرب خانه بدین کهگل کرد

آه فریاد که از چشم حسود مه و چرخ — در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ

چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند — چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

گو بیا باور بکن ای نازنین روزداوری — کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

یارب این نودولتان را با خر خود شاد دار — کین همه ناز از غلام و ترک و استر میکنند

بندهٔ پیر خرابات نم که در دیوان او — کنج را از بهر بنیاز زر خاک بر سر میکنند

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی — کاندرانجا طینت آدم مخمر میکنند

ناز بر بایان او چندان که عاشق میکشند — زمره دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

ارکدای خانقه باز آ که در دیر مغان — میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل سلطان شود — کین همه سودا کان دل در جان خاطر میکنند

وقت صبح از غیب ندا می آمد صبغر را — قدسیان کویند که شعر حافظ از بر میکنند

بر بیاد صبا دوشم آگهی آورد — که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاک — بدین نوید که باد سحرگهی آورد

نسیم لطف تو شد خضر راه مدعی — زهی رفیق که بخشم بهمرهی آورد

بیا بیا که نوحور بهشت و رضوانی — بدین جهان ز برای دل رهی آورد

بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد — بسا شکست که بر فرقشهی آورد

چه ناگهان کرسید از دلم بحرمن ماه — چو باد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ

چو آنچنان بجناب شهنشهی آورد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند — پنهان خورید باده که تعزیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند — عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

کویند رمز عشق مکویید و مشنوید — مشکل حکایتست که تحریر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب — تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

صد ملک دل بنیم نظر میتوان خرید — خوبان درین معامله تقصیر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز — باطل درین خیال که اکسیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست — قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر — کین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه زرویر میکنند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند — گل آدم بسرشتند و بپیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت — با من راه نشین باده مستانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد — حوریان رقص کنان بادهٔ شکرانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند

چنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

نکتهٔ عشق دل کوته بینان خون خورد — هجو آن خال که بر عارض جانانه زدند

ما بصد خرمن پندار زره چون نرویم — چون ره آدم بیدار بیکدانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع — آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب — تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد — دل دیوانه ما را بنو در کار می آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ دیده برکندم — که هر گل کز غمش بشکفت بحسرت بار می آورد

ز بیم غارت عشقش دل اندر خون همی گردد — ولی هر بخیه کاین خون وره بدان بیکار می آورد

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر در دوشم — که روز شرم او خورشید در دیوان می آورد

سر سر بخشش جانان طریق لطف و احسانست — اگر تسبیح می فرمود اگر زنار می آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم که توبه کردم — از آن رای کز و قاصد خبر دشوار می آورد

خوشا شادی آن ساعت که از لعل نگارینش — بدل می برد ره یار ار که خصم اقرار می آورد

عفا الله چین ابروی پیش اگرچه ناتوانم کرد — بعشوه هم سپامی بر سر بیمار می آورد

عجب می داشتم دی شب ز حافظ جام و پیمانه
ولی بختی نمیکردم که صوفی وار می آورد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند — چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ار شمع وصل پروانه — که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم — رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را — کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

تو انگر آن دل درویش خود بدست آور — که محتشم درد گنج و درم نخواهد ماند

سحر کرشمهٔ وصلش بشارت خوش داد — که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
درین رواق زبرجد نوشته اند بزر — که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود — بیار جام که دوران جم نخواهد ماند

زمهر بانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند — بر روبان قرار از دل چو بستیزند بستانند
بقصد اک جفا دلها چو بربندند بربندند — بزلف عنبرین جانها چو بگشایند بگشایند
ز چشم لعل رمانی چو می پیمند می خندند — ز دیدم راز پنهانی چو می بینند نمی دانند
بعمر یکنفس یاما چو بنشینند برخیزند — بهای شوق در خاطر چو بنشینند بنشانند
سر شک کوشه گیر ما چو دریابند دریابند — رخ مهر از سحر خیزان نگردانند گردانند
دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد — ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند
چو منصور از مراد ایمان چو بردارند بردارند — که با این بند اگر در بند درمانند درمانند

دران کو چون که مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میرانند میرانند

شاهدان گر دلبری زین سان کنند — زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس شکفد — گلرخانش دیده نرگسدان کنند
یار ما چون ساز آغاز سماع — قدسیان از عرش دست افشان کنند
ای جوان سرو قد گوی ببر — پیش از آن کز قامت چوگان کنند
رو نماید آفتاب دولتت — گر چو صحبت آینه رخشان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست — هر چه فرمان تو باشد آن کنند
مردم چشم نخون آغشته شد — در کجا این ظلم بر انسان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان — در هوایت جان و دل قربان کنند
خوش برآمد از غصه اردکابل راز — عیشها در پوستهٔ هجران کنند
پیش چشم کمتر است از قطره — این حکایتها که از طوفان کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو صحبت آینه رخشان کنند

شراب بیغش و ساقی خوش دودام بهم دارند — که زیرکان جهان از کمند شان نرهند
من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه — که زیرکان جهان از کمند شان نرهند
من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه — هزار شکر که یاران شهر بیگنه اند
خدا نه پیشه درویش و ره روی دارد — بیار باده که این سالکان نه مردم اند

بهوش باش که هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب — که ساکنان درش محرمان باده شهند
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم — شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
مکن که گوشهٔ دلبری شکسته شود — چو بندگان بگریزند چاکران بجهند
غلام همت دردی کشان یکرنگم — نه آن گروه که ازرق لباس و دلق سیهند

جناب عشق بلند ست همتی حافظ
که عاشقان ره دون همتان نجو یند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند — خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین — که از تطاول زلفت چه بیقرارانند
نه من بدان گل عارض غزل سرایم و بس — که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
نصیب ماست بهشت ار خدا شناسی و رو — که مستحق کرامت گناهکارانند
ترا صباد مرا آب دیده شد غماز — وگرنه عاشق و معشوق راز دارانند
بریز زلف دوتا چون نظر کنی بسنگر — که از پیاده و سیارت چه سوگوارانند
تو دستگیر شوای خضر پی خجسته که من — بپیاده میروم و همرهان سواارانند
خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد — که بستگان کمند تو رستگارانند

کفتم

کفتم کیست دهان و لبت کامرانند — کفتا بچشم هر چه تو کویی چنان کنند
کفتم خراج مصر طلب میکند لبت — کفتا در این معامله کمتر زیان کنند
کفتم بنقطهٔ دهنت کس نبرد راه — کفتا این حکایتیست که با نکته دان کنند
کفتم ز نوش لعل لبت بر چه سود — کفتا بیوسهٔ شکرینش جوان کنند
کفتم شراب و خرقه نه آئین مذهب است — کفتا این عمل بمذهب پیر مغان کنند
کفتم هوای میکده غم می برد ز دل — کفتا خوش آنکسان که دل شادمان کنند
کفتم که خواجه کی بسر حجله می رود — کفتا سحر که مشتری روزه قران کنند

کفتم دعای دولت تو ورد حافظ است
کفتا باین دعا ملایک همت آسمان کنند

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند — آیا بود که کوشهٔ چشمی بما کنند
در دم نهفته به ز طبیبان مدعی — باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند
معشوقه چون نقاب ز رخ بر نمیکند — هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
چون حسن عاقبت نه در این مذهب است — آن به که کار خود بعنایت رها کنند
بی معرفت مباش که در من پرند عشق — اهل نظر معامله با آشنا کنند
بگذر بکوی میکده تا زمره حضور — اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پنهان ز حاسدان بخورم می که مغبچان — خیر نهان برای رضای خدا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب — بهتر ز طاعتی که بروی ریا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه می رود — تا از زمان که پرده برافتد چها کنند

ترسم برادران غیورش قبا کنند — هر ابلهی که آید ازو بوی یوسفم

صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند — کز سنگ این حدیث بنالد عجب مدار

حافظ دوام وصل میسر نمی شود

شاید ان کم التفات بحال که کنند

کنونکه در چمن آمد گل از عدم بوجود — بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ — ببوس عنبب ساقی بنغمهٔ نی و رود

بده ور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ — که بیجود ریا هفته بود معدود

بباغ تازه گل آیین دین زردشتی — کنونکه لاله برافروخت آتش نمرود

زدست شاهد نازک عذار سیم اندام — شراب نوش و ریاکن حدیث عاد و ثمود

شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن — زمین باختر میمون و طالع مسعود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل — ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود

چو گل هوا شود و بر هوا سلیمان وار — سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود

بخواه جام صبوحی بیاد آصف دهر — وزیر ملک سلیمان عماد الدین محمود

زعیش کام ابد جو بدور او حافظ

که باد تا بابد ظل رفعتش ممدود

باشد از دل که در میکده ها بگشایند — گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند — دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفا دل رندان صبوحی زدگان — بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند — که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید — تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

کیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب — تا حریفان همه خون از مژها بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو بمینی فردا

که چه زنار ز زیرش بچفا بگشایند

چه مستیست ندانم که رو بما آورد — که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس — که در میان غزل قول آشنا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست — که مژدهٔ طرب از کشور سبا آورد

رسید مژدهٔ گل و نسترن بخیر و خوش باد — بنفشه شاد و دلش آمد سمن صفا آورد

تو نیز باده بجنگ آر و راه صحرا گیر — که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مدار — که باد صبح نسیم گره گشا آورد

علاج ضعف دل ما ز نرگس تو مباد — بر آر سر که طبیب آمد و دوا آورد

بتم بجستی آن ترک شکر ریز نرم — که حمله بر من درویش تنگ قبا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کرد و در وفا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

حسب حالی نوشتی و شد آیتی چند — محرمی کو که فرستم تو بپیمایی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید — بهم مگر بخشش نهد لطف شما گامی چند

می چو ارغم ببرد فرصت و گل افکند نقاب — فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گلرخ علاج دل ماست — بوسه چند بیار ای بت شکر خامی چند

زاهد از خلوت رندان بسلامت بگذر — تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو — نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست — چشم انعام مدارید ز انعامی چند

هر مخالف چه خوش گفت معمایی دوش — که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت — کامکار انظری کن سوی ناکامی چند

در بازی ما بیخبران حیرانند — من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطه پرکار وجودند ولی — عشق داند که در این دایره سرگردانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ — عشق بازان چنین مستحق هجرانند

جلوه گاه رخ او دیده من تنهایست — ماه و خورشید بمین آینه میگردانند

وصف رخسار تو خورشید رخان میبرمش — که در این آینه صاحب نظران حیرانند

گر شوند آگه از اندیشه ما مغبچگان — بعد ازین خرقه صوفی بگرو نستانند

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدای — ما بمه بنده و این قوم خداوندانند

مکرم چشم سیاه تو بیا موزد کار — ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

گر بشیراز هکه ارواح بر دبوی تو باد — عقل و جان کوهر هستی بنثار افشانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم — آه اگر خرقه پشمین بگرو نستانند

زاهد از رندی حافظ نکند کوشش چند
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه بجانم دادند — وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعله پرتو ذاتم کردند | باده از جام تجلّی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده دمی | آن شب قدر که این تازه براتم دادند

من اگر کام روا گشتم و خوشدل چه عجب | مستحق بودم و ایمنها بزکاتم دادند

بعد ازین روی من و آینهٔ وصف جمال | که در اینجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

هاتف آن روز بمن مژدهٔ این دولت داد | که دران جور و جفا صبر و ثباتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد | اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

همت حافظ از انفاس سحر خیز است

که زبند غم ایام نجاتم دادند

نقد ما را بود آیا که عیاری گیرند | تا مگر صومعه داران ره کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار | بگذارند و خم طرّهٔ یاری گیرند

قوت بازوی برهیز بخوبان مفروش | که دران حیل حصاری بسواری گیرند

یارب این بچّهٔ ترکان چه دلیرند بخون | که بهر غمزه دم لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد | خاصه رقصی که دران دست نگاری گیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد با بر گل | بلبلان از سر دار دامن خاری گیرند

حافظ ابنای زمان از غم مسکینان چیست | زین میان گر بتوان که کناری گیرند

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند | که بیالای بلند ازین دو پیچم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بردار | که برقص آوردم آتش رویت چو بسند

روشن نشود چهرهٔ آینهٔ بخت مرا | هیچ روز که مالند بروسم سمند

باز مستان دل ازان کیسو مسکین حافظ | زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

شب و روزت همه دم ساقی مسکین نوید | که مبینا دلی خامت ازدهم گزند

جز بزلف تو ندارد دل ما خود میلی | آه ازین دل که بصد پند نمیگیرد پند

مکش آن آهوی مسکین مرا از صیاد | شرم ازان دل که چشم سیه دارد و مبندی کمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخواست | از کجا بوسه زنم بر سر آن قصر بلند

چون غزلهای تر حافظ دلکش نشود

کر کمالش بود شعر نگویند بچند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند | وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر آن پرده برون شد دل ما عیب مکن | شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از کرمی بهر خدا | دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید | خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

با حریفان دگر هیچ نگفتند و شدند | قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یادگاری که در این گنبد دوار بماند

خرد دل من کز ازل تا بابد عاشق رفت جاودان کس نشنیدیم که در این کار بماند

هر می لعل کزان دست بلورین خوردم آب حسرت شد و در دیدهٔ خونبار بماند

در جمال تو چنان صورت چین حیرانند کش حکایت همه جا بر در و دیوار بماند

کشت بیمار که چون چشم تو کردد نرگس شیوهٔ آن نشد ش حاصل و بیمار بماند

تماشا که زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید کرفتار بماند

آن یار کز و خانهٔ ما جای پری بود سرتا قدمش چون پر زاغیب پر بود

منظور خردمند من آنماه که او را با حسن و ادب شیوهٔ صاحب نظری بود

از دست منش اختر بد مهر بدر برد آری چکنم دور دور قمری بود

دل کفت فرو کش کنم این شهر بپوشش بیچاره ندانست که بارش سفری بود

تنها نه زرار دل ما پرده برافتاد تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

خوش بود لب حوض و کل و سبزه و لیکن افسوس که آن کنج نهان رهکذری بود

خود را بکشد بلبل ازین رشک که کل را با باد صبا وقت سحر پرده دری بود

هر رنج سعادت که خداداد بحافظ از یمن دعا شب ورد سحر بود

اکر نه باده غم دل زیاد ما ببرد نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

اکر نه عقل بمستی فرو کشد لنکر چکونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد

طبیب عشق منم باده خور کزین مجنون فراغت آورد اندیشهٔ خطا ببرد

خنانکه با همه کس غایبانه باخت فلک کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

کذار بر ظلمات است خضر راهی چند مباد کاتش مژکان او بآب ببرد

دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن که جان ز مرک بهاری صبا برد

بسوخت حافظ و کس شرح این حدیث نکفت
مکر نسیم بیامی خدای را ببرد

آنکه رخسار ترا رنک کل و نسرین داد صبر و آرام تواند بمن غمکین داد

وانکه کیسوی ترا رسم تطاول آموخت هم تواند کرمش داد من مسکین داد

کنج زر کر نبود کنج قناعت باقیست انکه ان داد بشاهان بکدایان این داد

من همان روز زفرهاد طمع بریدم که غمان دل شیدا بلب شیرین داد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند خاصه وقتی که صبا مژدهٔ فروردین داد

ساقی خوش نظر و باده لعل و لب جوی — هر که را داد خدا یار رخ حور العین داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن — هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد
در فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود — گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند — گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود
گفتم که قرین بدت افکند بدین روز — گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم ز من ار ماه چرا مهر بریدی — گفتا که فلک با من بدمهر چنین بود
گفتم که بسی جام طرب خورد در این بزم — گفتا که شفا در قدح بارپسین بود
گفتم که تو از عمر چرا زود بر فتی — گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود
گفتا که مگر مصلحت وقت در این بود

خسته کاران چو طلب باشد و قوت نبود — گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو خود پسندی — آنچه در مذهب ارباب مروت نبود
گر از میکده همت طلبم عیب مکن — بر ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست — نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
خیره آن که آیش نبرد گریه عشق — تیره آن دل که در و شمع محبت نبود
دولت از مزرع همان طلب و سایه ابر — ورنه در زارع و زرغن سپهر دولت نبود
چون چنین نیک ز سر رشته خود باخبرم — آن مبادا که طلبکار ریا و فرصت نبود
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن — شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد — از سر پیمان که شست با سر پیمانه شد
صوفی مجلس که در جام و قدح می شکست — دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد
شاهد عهد شباب آمده بود دوش بخواب — باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
غنچه میخندید از این دلق ریا — در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت — چهره خندان شمع آفت پروانه شد
گریه شام و سحر شکر که ضایع نشد — قطره باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونکری
حلقه او راد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بر مکه یا بوشاست
دل سوی دلدار رفت جان بر جانان شد

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
بهر درش که نخوانند بی خبر نرود

طمع دران لب شیرین نکردم اولیست
ولی مگس چکند گر پی شکر نرود

سواد دیده عمدا بخال مشکینش
که نقش خال تو ام هرگز از نظر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و جایی باش
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالم دگری
وفا و عهد من از خاطرت بدر نرود

سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم
چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

بپوش دامن عفو ار ندامت می مستم
که آب روی شریعت بدین قدر نرود

بتاج بدهم از زره سر گه باشد
زگیر از پی هر صید مختصر نرود

من گدا بهوس سرو قامتی دارم
که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

زمن چو باد صبا بوی خود دریغ مدار
چرا که بی سر زلف تو ام بسر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

عشقت نه سر سریست که از سر بدر شود
مهرت نه عارضیست که جایز گر شود

عشق

عشق تو در وجودم و جای تو در دلم
با روح اندرون شد و با جان بدر شود

درد یست درد عشق که اندر علاج او
هر چند سعی بیش غمی بتر شود

اول یکی منم که درین دهر بی شبی
فریاد من بگنبد افلاک بر شود

ور زانکه من سر شک فشانم ز دیده دود
کشت عراق جمله بیکبار تر شود

در در میان زلف بدیدم ز رخ نگار
بر بیاتی که بر محیط قمر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نه
بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

حافظ بیاد لعلش اگر باده میخوری
مگذار تا نکه مدعیان را خبر شود

مرا می دگر باره از دست برد
شدم بی دل و دین ازین دست برد

هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی من رنگ زردی ببرد

بنازم دستی که انگور چید
مرا داد پایی که از هم فشرد

مرا قصه عشق شد سر نوشت
قضا را نوشته نشاید سترد

بروز ابد و خرده بر ما مگیر
که کار خدایی نه کاریست خرد

چنان زندگانی کن اندر جهان
که چون مرده باشی نگویند مرد

شود مست وحدت ز جام الست
هر انکو چو حافظ می ناب خورد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پایی بچراغ تو بنینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

واعظ شهر چو مهر ملک و رخنه گرفت
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقل میگفت ز خانه بدر رفت اگر می نیست
نیست معلوم که در خانه دنینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می
تا ازانم چه بپیش آید ازینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

آن کیست کز دو کون گزیدت که یاد کرد
بر جای بد کند که چو من یکدمت نکو کند

اول بیانگ رودی آرد بمن پیام دل
وانگه بیک پیاله دمی با من هوا کند

پشمینه پوش تند خو کز عشق بیخبر
از مستیش رمز یکو تا ترک هشیار کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دل نجست
نومید نتوان بود ازو شاید که گه گه یاد کند

گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من جان مفت
گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند

چون من گدایی ناتوان مشکل بود دیدار چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند عیاری کند

زان طره پر پیچ و خم سهلست اگر بینم ستم
از بنده در گذرد شها چون هر کسی کاری کند

شد لشکر غم بعد دو زلفت میخوانم مدد
تا فخر الدین عبد الصمد باشد که دلداری کند

با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن اینک او
کان طرهٔ شبرنگ او بسیار خونخواری کند

از سر کوی تو آنکو بملامت برود
نرود کارش و آخر بضلالت برود

زاهد از نور هدایت نبرد راه بدوست
که بجایی نرسد کز بخجالت نرود

گر و آخر غم آزادی و معشوقه بگیر
حیف اوقات که بگذشت بیطالت برود

از دلیل دل گم گشته خدارا مددی
که عجب از سر این ره بدلالت نرود

کاروانی که بود بدرقهٔ لطف ازل
بجرس ننشیند بجلالت نرود

فکر مستور و مستی همه بر خامت است
کس ندانست که آخر بچه حالت برود

حافظ از چشمهٔ حیوان بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده ندانم چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته ایم
بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود

بر خاکپار یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر اشکبار رود

سیلست آب دیده و هر کو بگذرد
گر چه درش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست — زان رهگذر که بر سر کویت چرا رود

خورشید خاور ار کند از رشک خانه چاک — کر ماه مهر پرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار الصفا رود

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود — ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نوره نظارگان بچاره — زند بگوشهٔ ابروی و در حجاب رود

مرا تو عهد شکن خوانده دمی رستم — که با تو روز قیامت بهمین خطاب رود

شب شراب خرابم کند بیداری — ذکر بروز حکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پر از شور و فتنه است ایدل — بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد تخوت اندر سر — کلاه دار یش اندر سر شراب رود

گدایی در جانان بسلطنت مفروش — کسی رسایهٔ این در بآفتاب رود

دلا چو برشد ز حسن و نازکی مفروش — که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد — بیاض کم نشود گر صد انخاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوش آنکسی که درین راه بی حجاب رود

ساقی

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود — وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

می ده که نوعروس جهان تازه میشود — کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکر شکن شوند طوطیان هند — زین قند پارسی که بهنگاله میرود

طی زمان بهبین و مکان در سلوک شعر — کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

آن چشم جادوانهٔ عابد فریب بین — کش کاروان بحرزه بنا له میرود

خوش کرده میخرامد و بر عارضش ز شرم — وز خرمی عرق ز لاله میرود

چون سامری مباش که زر دید و از حرص — موسی بهشت و از پی گوساله میرود

باد بهار میوزد و از گلستان شاه — وز ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث الدین
خامش مشو که کار تو از ناله میرود

دوشم می آمد و رخساره برافروخته بود — تا بگی باز دل عمرزدهٔ سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی — جامه بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق بسیند رخ خود میدانست — وانش چهره برین کار برافروخته بود

دل بسی خون بکف آورد و بخالی ندهد — الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد — آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گر چه میگفت که زارت بکشم میدیدم ... که نهانش نظری با من دلسوخته بود
گفتم زلفش ره دین میزد و آن سنگدلش ... در رخش شعله از چهره برافروخته بود

گفت و خوش گفت بروخرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

پیش از نیت شش این غم خوارم عشاق بود ... مهر ورزی تو با ما شهره آفاق بود
یاد باد آن محبت شبها که با بوسین لبان ... بحث درس عشق و سر حلقه عشاق بود
حسن مهرویان مجلس گرچه دل می برد و ش ... عشق ما با لطف طبع و خوبی اخلاق بود
پیش از این کین سقف سبز و طاق مینا نشد ... منظر چشم من ابرو و جانان طاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد ... دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
سایه معشوق گر افتاد بر عاشق چه شد ... ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار ... دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
در شب قدر از صبوحی کرده ام عیبم مکن ... سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
بر در شاهم گدایی نکته در کار کرد ... گفت بر هم خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید ... که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که من ... ناله می شنوم کز قفسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس ... موسی اینجا بامید قبسی می آید
هیچ کس که در کوی تو اش کار نیست ... هر کس اینجا بامید هوسی می آید
خیز بلبل این باغ بپرسید که من ... ناله می شنوم کز قفسی می آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که من ... زده ام فالی و فریاد رسی می آید
جرعه ده کز پی این بادیه ارباب کرم ... هر مهیبی ز پی ملتمسی می آید
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست ... این قدر هست که بانگ جرسی می آید

یار دارد سر آزردن حافظ باران
شاهبازی ز شکارم هوسی می آید

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید ... ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم بر سر گل بشکند کلاله سنبل ... چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایت شکایت ... که شمه ای ز بیانش بصد رساله برآید
بسی خود نتوان برد کو هر مقصود ... خیال بود که این کار بی حواله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست در طوفان ... سلامگرد و کام هزار ساله برآید

ز گرد جوان نگون فلک طمع نکنی تو — که بی ملالت صد غصه یک نوالہ برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

بر سر آنم که گر ز دست برآید — دست بکاری زنم که غصه سر آید
منظر دل نیست جای صحبت اضداد — دیو چو بیرون رود فرشته درآید
بر در ارباب بی مروت دنیا — چند نشینی که خواجه کی بدر آید
ترک گدایی مکن گر کنج بیابی — از نظره روی که در نظر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند — تا چه قبول افتد و که در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر — باغ شود سبز و سرخ گل برآید

غفلت حافظ درین سرا چه عجب نیست
هر که بمنزل نه رفت بی خبر آید

جهان بر ابروی عید از هلال خم گشید — هلال عید بر ابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من — گمان ابروی یارم چو بازو خم گشید
مگر نسیم سحر نکهت صبح در چمن بگذشت — که گل بموی خوشش همچو صبح جامه درید
نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود — گل وجود من آشفته گلاب و نبید

بیا

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل — چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
بهار وصل تو گر جان بود بلو دارم — که جنس خوب متیسر بهر چه دید خرید
مرا ز آب سر شکم که بی تو دور از تو — چو باد می شد و در خاک راه می غلطید
چو ماه روی تو در شام زلف می دیدم — که پیش زلف تو بر خود چو مار می پیچید
بلب رسید مرا جان و برنیامد کام — بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت خطی چند
بخوان ز لطفش و در گوش کن چو مرد ادیب

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید — وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
صفیر مرغ برآمد بطاق بستان بین — فغان فتاد ببلبل نقاب گل بکشید
چنان ز شربت ساقی دلم ز دست ببرد — که با کسی دگرم نیست جای گفت و شنید
ز رویت ساقی مهوش گلی بچین امروز — که کرد عارض خوبان خط بنفشه دمید
مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب — برا حتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت — که بر باده فروشش بجرعه نخرید
بگو ز عشق مسنه بی دلیل راه قدم — که کم شد آنکه درین ره بمنزلی نرسید
خدایرا مدد ای دلیل راه که من — که نیست باد بیابان عشق را کرانه بدید

میوه های بهشتی چه طرف بربندد — کسی که سیب زنخدان شاهد نگزیند

عجایب ره عشق از رفیق بسیارست — زپیش آهوی این دشت شیر نر برمید

کلی بخیید زبستان ارزد و گذشت — مگر نسیم مروت درین هوا نوزید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش — که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

بهار میگذرد داد دستر ایارب

که رفت موسم و حافظ هنوز می بخشید

معاشران گره از زلف یار باز کنید — شبی خوشست بدین قصه اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند — وان یگانه بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ بهانگ بلند میگویند — که گوش هوش بپیغام اهل راز کنید

بجان دوست که غم پرده بر نمی اندرد — کرا اعتقاد بالطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست — چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

نخست موعظه پر مجلس این حرفست — که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

هر آنکسی که درین راه زنده بیش عشق — بروی مرده بفتوی من نماز کنید

اگر طلب کند ابغامی از شما حافظ

حوالتش بلب یار دلنواز کنید

ابر آزار بر آمد باد نوروزی دمید — وجه میخوانیم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کسبه ام — ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید

قحط جود دست آب روی خود می باید — باده و گل از بهار خرقه می باید درید

گو بیا خواهد کشود از دولتم کار کرد — من نمی کردم دعا و صبح صادق میدمید

بانی و صد بزاران خنده امر کاریا — گو بیا از گریه ام در گوشه بوئی نشنید

دامنی کز چاک شد در عالم رندی چه باک — جامه در ننگ نامی نیز می باید درید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان چه باک — گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد — این قدر دانم که از شصت ترش خون می چکید

اگر بباده مشکین دلم کشد شاید — که بوی خیر ز زهد و ریا نمی آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق — من آن کنم که خداوند گار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم — گنه بخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقه زلفست دل بدان امید — که حلقه ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خداداده است و ملک جمال — چه حاجتست که مشاطه ات بیاراید

چمن خوشست و هوا دلکش و مبشر گل — کنون بچز دل خوش هیچ در نمی اید

هشدار

جمیله ایست عروس جهان و دلبر کیست — که این محذره در عقد کس نمی آید
بروکه گفتمش ار ماه رخ چه باشد اگر — بیک شکر ز تو دلخسته را بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدا را مپسند
که بوسه تو لب ماه را بیالاید

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید — از یار آشنا خبر آشنا شنید
از پادشاه چشم خیال که افکند — کین گوشه بس حکایت شاه و گدا شنید
خوش میکنیم بیاده مشکین مشام جان — کز دلق پوش صومعه بو ریا شنید
یارب کجاست محرم رازی که یک نفس — دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید
ایمنش مزا نبود دل حق گذار من — گر حق گذار خود سخن ما مزا شنید
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد — از گلشن زمانه که یکبو وفا شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند — کانکس که گفت قصهٔ ما هم زما شنید
ما باده ز یر خرقه نه امروز میکشیم — بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
یارب کجاست محرم رازی که یک زمان — دل شرح او دهد که چگفت و چها شنید
پند حکیم محض ثوابست و عین خیر — فرخنده ره روی که بسمع رضا شنید
حافظ وظیفه تو دعا گفتن است بس — در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بیا که رایت منصور پادشاه رسید — نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت — کمال عدل بفریاد داد خواه رسید
سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد — جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شوید ایمن — قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
غریب مصر بغم برادران غیور — ز فرط چاه بر آمد باوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال وضع ملحد شکل — بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چهان برسرم درین غم عشق — ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین امید فراق — بجان رسید کز آتش بیرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز در درس نیم شب دوردی صبحگاه رسید

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید — فغان که بخت من از خواب بر نمی آید
صبا بچشم من اندا خاک راه او کن — که آب زندگیم در نظر نمی آید
درین خیال بسر شد دریغ عمر و هنوز — بکار زلف سیاهت بسر نمی آید
قد بلند ترا تا بر نمی کشیرم — درخت کام مرادم ببر نمی آید
مگر بروی دلارای یار ما درنے — بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل کز خوشش هوید دید — وزان غریب بلاکش خبر نمی آید
ز شصت صدق کشادم بزار بر در دعا — ولی چه سود یکی کار گر نمی آید
مکن شرط وفا ترک سر بود حافظ — بروا گر ز تو این کار بر نمی آید
بسم حکایت دل هست با نسیم صبا — ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

ز بس گرشد دل حافظ رمیده از هر کس
کنون ز حلقهٔ زلفش بدر نمی آید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید — عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید ز بی اشک چو باران که دگر — برق عیرت که برفت از نظرم باز آید
خوابم اندر عقبش رفت بیاران عزیز — شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم — جوهر جان بچه کار دگرم باز آید
مانعش غلغل چنگست و شکر خواب صبوح — ورنه گر شنود آه سحرم باز آید
کوس نودولتی از بام سعادت بزنم — گر به میمنه کوه نوسفرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ما هم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

سرو خرامان من چرا میل چمن نمی کند — با قد و قامت تو راست با گل و سمن نمی کند

تا دل هر زه گرد من رفت بچین زلف او — زان سفر دراز خود عزم وطن نمی کند
پیش کمان ابروی تو لابه همی کنم ولی — گوش شنیده است از آن گوش بمن نمی کند
ساقی سیم ساق من گر همه دردی دهد — کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی کند
چون ز نسیم می شود زلف بنفشه پرشکن — وه که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمی کند
دل بامید روی او بمدم جان نمی شود — جان مهوس که کار او خدمت تن نمی کند
دی گله ز طره اش کردم و از سر فسون — گفت که این سیاه کج کوش بمن نمی کند

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر کرا درک سخن نمی کند

مرا بر در دعشق آن فضول عیب کند — که اعتراض بر سر اهل غیب کند
کمال صدق و محبت بهین و نقص گناه — که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی — که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
ز عطر سار بهشت از زمان بر آید بوی — که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند
کلید اهل سعادت قبول اهل دلست — مباد کس که در این نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد — که چند سال بجان خدمت شعیب کند
ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ — چو یاد وقت شباب و زمان شیب کند

کلک مشکین تو روزی که زما یاد کند — ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز — که ز رحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوهٔ عشق تو بنیادم برد — تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامش باد ا — چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

شاه را به بود از طاعت سی ساله زهد — قدر یک ساعت عمر که در و داد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست — فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

امتحان کن که بسی جام مرادت بدهند — گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند — یار بازآید و با وصل قراری بکند

دوش کفتم بکند لعل لبش چاره من — هاتف غیب ندا داد که آری بکند

دیده را داد ستمکاره ز درد کهر گریه چه ماند — بخورد خونی و تدبیر شماری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفه — مردی از غیب برون آید و کاری بکند

داده ام باز نظر را بتذروی پرواز — باز خواند مگرش نقش و نگاری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ من — مگرش باد صبا گوشه گذاری بکند

کوکبی که ز بزم کرمش غمزده — جرعه در کشد و دفع خماری بکند

یا

یاوفا یا خبر یار و دیا مرگ رقیب — باز رخ ازین یکدو سه کار یکند

حافظا ارزد ز پی او بهم روزی
کندرین بر سرت از گوشه کناری بکند

محرم دولت بیدار بما لین آمد — کفت بر خیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی در کش و سر خوش بتماشا برخیز — تا به بینی که نگارت بچه آیین آمد

مژده کانرنبده از خلوتی ناوک کش — که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

کریه آبی بر خ سوختکان باز آورد — نالهٔ فریاد درس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروییست — ای کبوتر نکران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن دوست — که بکام دل ما آن بشد و این آمد

رسم بد عهد ایام چو دید ابر بهار — کریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا کفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عبر افشان بتماشا ریاحین آمد

در غمازم خم ابرو ز تو یاد آمد — حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار — کان تحمل که تو دیدی بهمه برباد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست نوا — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود زاد ضایع جهان می‌شنوم — شاد آورد گل و باد صبا شاد آمد

ارغنون ساز فلک نغمه شادی می‌ساز — تا نوا زان طرب نوش بباد آمد

دلبر ما مست که با حسن خداداد آمد — حجله بخت بیارای که داماد آمد

ای خوشا سرو کز این باغ غم آزاد آمد — دلبرما مست که با حسن خداداد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی چند بخوان — تا بگویم که ز عهد طرب ما یاد آمد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد — هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داودی را — که سلیمان گل از روضه ما باز آمد

لاله بوری نوشین بشنید از بلبل — داغ دل بود بامید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن — تا بپرسد که چرا رفت و دگر باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداد من — کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

چشم من در پی آن قافله اشک افشاند — تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و کسی حافظ کرد — لطف او بین که بما باز از درما باز آمد

صبا به تهنیت پیری فرخش آمد — که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشاد — درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

بنور لاله چنان برفروخت باد بهار — که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش زمن بشنو و بعشرت کوش — که این نخ بحر از با تعم بگوش آمد

ز مرغ صبح ندانم که آن چه شنید سحر — که گوش کرد که باده زبان خموش آمد

ز فکر نغمه باز ای ساقی مجموع — بحکم آنکه چو شد ابر من سروش آمد

چه جای صحبت ناجنس مجلس انس — سر بیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

وصل تو کمال حیرت آمد — عشق تو نهال حیرت آمد

بس غرقه بحر وصل کاخر — هم بر سر حال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل — این جا که وصال حیرت آمد

یکدل بنما که در ره عشق — بر چهره نه خال حیرت آمد

در هر قدمی که کوشش کردم — آواز سوال حیرت آمد

سرتا قدم وجود حافظ — در عشق نهال حیرت آمد

دوش از جناب آصف بیک بشارت آمد — کز حضرت سلیمان عزت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب باده گل کن — ویران سرای دل را کاکه عمارت آمد

این وصف بی نهایت کز حسن یار گفتند — حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

عیسی بپوش زنهار زین خرقه می آلود — کان پاک دامن آنجا بهر زیارت آمد

بر تخت جم گه تاجش معراج افتخارست — همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار — کان جادوی کمانکش از بهر غارت آمد

دریاست مجلس شاه در یاب وقت دریاب — جان از زیان کشید و وقت تجارت آمد

امروز جار بر کس بیداد او نخواند — کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

آلوده تو حافظ فیضی ز شاه درخواه — کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد — نه من بسوزم و دشمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم — که گاه گاه بر و دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال — رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

بهای کو منگس سایه شرف هرگز — دران دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل — توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

بهوای کوی تو از سر نمیرود دل ما را — غریب را دل سرگشته در وطن باشد

بسان

بسان سوسن اگر ده زبان شود — چو غنچه پیش تو اش مهر بر دهن باشد

یار ز اندر کس نمی بینم یارا چه شد — دوستی کی آخر آمد دوستدارا چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست — کل بگشت از رنگ خود باد بهارا چه شد

کس نمیگوید که یار ما ز ما دارد وفا — حق شناسا نرا چه کار افتاد یارا چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست — تا بش خورشید وسی باد و بارا چه شد

کو توفیق و سعادت در میان افکنده اند — کس نمی آید بمیدان شهسوارا چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخواست — عندلیبا نرا چه پیش آمد هزارا چه شد

زهرا ران ساز خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت — کس ندارد ذوق مستی میگسارا چه شد

زهره ساز خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت — کس ندارد ذوق مستی میگسارا چه شد

شهریاران بود و خاک مهربان ایشان — مهربانی کی سر آمد شهریارا چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که می پرسی که دور روزگارا چه شد

اگر روم ز پیش فتنها بر انگیزد — ور از طلب ننشینم بکینه بر خیزد

دگر بر هگذر ریگ مرا ز وفا داری — چو باد در پیش افتم چو گرد بر خیزد

دگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس — ز حلقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

چو گویمش که چرا با کسان بر آمیزی — چنان کند که ز شرمم بخون بر آمیزد

من آن فریب که در زرکش تو می بینم — بس آب رو که با خاک ره بر آمیزد

تو عمر خواه و صبور ار که چرخ شعبده باز — هزار بازی ازین طرفه تر بر انگیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست — کجاست شیر دلی کز بلا نه پرهیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ — که گر ستیز کنی روزگار بستیزد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد — بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

بکوی میفروشان نشئهٔ جامی بنمی گیرند — زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز ناب ز ما بگذر — چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

دریغا رویا مردم را مقید میکند دریغ — چه جای فارس کین دولت جهان یکسر نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او باشد — گدای دلکش است اما بتمکین سر نمی ارزد

بس آسان می نمود اول غم دریا بسودی — غلط کردم که یک موجش بصد گوهر نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی — که شاد ار جانی انت غم لشکر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و ز دنیا دون بگذر — که یک جو منت دونان بصد کوثر نمی ارزد

رامی برزن که آبی برسازد آن توان زد — شعر تر بخوان که با او رطل گران توان زد

قد خمیدهٔ ما سهلست نماید اما — بر جان دشمنانت تیر از کمان توان زد

بر آستان جانان کز سر توان نهادن — کلبانگ سر بلندی بر آسمان توان زد

از شرم در جامم ساقی شفق فشانی کن — تا شد که بوسهٔ خوش بر آن دهان توان زد

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد — چون جمع شد معانی کو را بیان توان زد

درویش را مباشد برگ سرای سلطان — ما را یم و کهنه دلقی کانش دران توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر بیازند — عشقست و داد اول بر نقد جان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی — جام می مغانه هم با مغان توان زد

شد در همه زمانی سلامت از لف توأمت — چون راه رو توانی صد کاروان توان زد

گر دولت وصالش خواهد روزی نمودن — سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مرادست — چون جمله گشت حاصل کو را زمان توان زد

حافظ بحق قرآن کز شید و زرق بازآ
باشد که کوی دولت دریابی و نشان زد

هر خت دوستی بنشان که کام دل بیارد — نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خرابات تعرف باش یا رندی — که در دیر مغان آخر گرانی مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما — بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

غمار دل لیلی را که مهر و ماه در کمست — خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه در چمن هر سال — چو نسرین صد گل آرد باد و چون بلبل هزار آرد

خدارا چون دل ریشم قراری هست یارب باز — بغمزه عاقل نوشین را که بازش برقرار آرد

زکار افتاده ام دل صد من بار غم دارد — بیا بچاره درکش از حالت بکار آرد

درین باغ از خدا خواهد درین پیرانه سر حافظ

نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد — زهر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

خدارا ای نصیحت گو سخن زین از خط و خال و لب — که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان ز چشم اغیار در خلوت — عجب گر آتش زرق در دفتر نمیگیرد

من این آیینه را روزی بدست آرم چو اسکندر — اگر میگیرد این آتش زمانی دهر کمتر گیرد

سروشی بدین خوبی تو گویی هیچ ازو نشنید — برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد

من این دلق ملمع را بخواهم سوختن روزی — که هر مبرد شانش بجامی بر نمیگیرد

چو خوش صید دلم کرد در بازم رها حسنت — که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس — زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد

سخن

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست — چه سود افسونگر را بر دل که در دلبر نمیگیرد

خدارا رحمی ای مفلس که درویش سر کویت — دری دیگر نمیداند ندری دیگر نمیگیرد

باین شعر شیرین ز شاهنشه عجب دارم

که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

دل بی جمال جانان میل جهان ندارد — آنکس که این ندارد حقا که آن ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است — دردا که این متاعی شرح و بیان ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم — یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز — مست است و در حق او کس این گمان ندارد

سر منزل قناعت تنوان ز دست دادن — ای ساربان فرو کش کین ره کران ندارد

چنگ خمیده قامت می خواند از عشرت — بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

احوال کنج قارون کایام داد بر باد — با کنج باز کوشید تا زر نهان ندارد

ذوق چنان ندارد بی دوست زندگانی — بی دوست زندگانی ذوق چنان ندارد

گر خود رقیب شمعست اسرار ما و پیش — کان شوخ سر بریده پند زبان ندارد

کس در جهان ندارد دیگ بنده چو حافظ

زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد — بختم ار یار شود در ختم از جا ببرد

جام میناریم سدره تنگدل کیست — منه از دست سبکی غمت از جا ببرد

با غبا زخزان بخیرت می بینم — آه از آن روز که باد ت گل رعنا ببرد

رهزن دهر تخفقت مشو امین از و — اگر امروز نبرد دست بفردا ببرد

در خیال این بم لعبت هوسی می بازم — به که صاحب نظری نام تماشا ببرد

کو حریفی کش مرمت که پیش کرمش — عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد — ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه خر — سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

راه عشق ار چه کمین گاه کمانداران است — هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

حافظا رجان طلبد غمزه مستانه یار — خانه از غیر بپردازد بهل تا ببرد

روشنی طلعت تو ماه ندارد — پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشهٔ ابروی تست منزل جانم — خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

دیده ام آن چشم دل سیه تو دارد — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

رطل گرانم ده ار مرید خرابات — شادی شیخی که خانقاه ندارد

می خور و خامش بنشین که از این دل ناری — طاقت فریاد داد خواه ندارد

فی من مسکین کشم تطاول الفت — کیست که او داغ این سیاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دودل من — آینه دانی که تاب آه ندارد

کو برد و استین بجون جگر شور — هر که درین آستانه راه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو شکعبت — چشم دریده ادب نگاه ندارد

حافظ اگر بجذبهٔ توکرد مکن عیب

کافر عشق ار صنم گناه ندارد

آنکس که بدست جام دارد — سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات از و یافت — در میکده جو که جام دارد

سررشتهٔ جان بجام بگذار — کین رشته از و نظام دارد

غم من زلب تو ساقیا نیست — در شهر کسی که کام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی — تا یار سر کدام دارد

نرگس بهم شبوهٔ مستی — از چشم خوش تو وام دارد

فکر رخ و زلف تو دلم را — درویست که صبح و شام دارد

بر سینهٔ ریش دردمندان — لعلت نمک تمام دارد

در جاه زقن چو حافظ ار جان — حسن تو دو صد غلام دارد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد — نقش هر پرده که زد راه بجایی دارد
عالم از ناله عشاق مبادا خالی — که خوش آهنگ و فرح بخش صدایی دارد
هر دم در کس ما گرچه ندارد رونق — خوش عطا بخش و خطا پوش خدایی دارد
محرم دارد دل کین نکته چندین رست — تا هوادار تو شد فرهمایی دارد
از عدالت نبود دور گر ش رسد خال — پادشاهی که همسایه گدایی دارد
اشک خونین بطبیبان ننمودم حافظ — درد عشقت چکر سوز دوایی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق — هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد
نغز گفت آن بت ترسا بچه با ده نوش — شادی رود کسی خور که صفایی دارد
خسرو ا حافظ درگاه نشین فاتحه خوان — وز زبان تو تمنای دعایی دارد

او که از سنبل او غالیه تابی دارد — باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
بر سر کشته ما میگذرد بچون باد — چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد
ماه خورشید غلامش ز پس پرده زلف — آفتابیست که در پیش نقابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب دوست — زود باشد که خضر بهره زآبی دارد
چشم ما کرد بهر گوشه روان سیل سرشک — تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد
غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد — فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد هلاک — ترک مستت مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست زرو توش سوال — ای خوش آن خسته که از دوست جوابی

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستش که بهر گوشه خرابی دارد

شاهدان نیست که مویی و میانی دارد — بنده طلعت او باش که آنی دارد
شیوه حور و پری خوب و لطیفست ولی — خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
چشمه چشم مرا از گل خندان در یاب — که با امید تو خوش آب روانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی — بستد از دست هر انکس که کمانی دارد
دل نشان شد سخنم تا که قبولش کردی — آری آری سخن عشق نشانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف — هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
کور خوبی که بر او تو که خورشید انجا — نه سواریست که در دست عنانی دارد
مرغ زیرک نشود در همه دامش نغمه سرای — هر هزاری که زد بنا له فغانی دارد

مدعی کو برود و نکته بحافظ مفروش — کلک ما تیز زبانی و بیانی دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد — خدایش در همه حال از بلا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای — فرشته‌ات بدود دست دعا نگهدارد
کرت هواست که معشوقه نگسلد پیوند — نگاه دار سر رشته تا نگهدارد
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست — که آشنا سخن آشنا نگهدارد
سرو زر و دل و جانم فدای آن محبوب — که حق صحبت و شرط وفا نگهدارد
صبا ز آن سر زلف ار رقم مرا بینی — زر و سر بطف بگویش که جا نگهدارد
نگه نداشت دل ما و جا ز بخشش نیست — ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد
غبار راه بگذارت بجاست تا حافظ — بباد کار نسیم صبا نگهدارد

دل عابد و رویت ز چمن فراغ دارد — که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کسی — که در این کوشه کیران ز جهان فراغ دارد
شب تیره چون سرآرم ره بحر تا کجایست — مگر آنکه شمع رویت بدهم چراغ دارد
چو بنفشه تاب دارد که ز زلف او زند دم — تو سیاه کم بهایی که چه در دماغ دارد

من

من و شمع صبحگاهی سر درد هم بگریم — که بسوختیم و از غایت ما فراغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل لاله — بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد
سر دار چو بر همین کرباس چمن بگریم — طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
بغروغ چهره زلعت ره دل ز تو نجوئم — چه دلاوریست دزدی که بشب چراغ دارد

سر در سر عشق دارد دل درد مند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دلی که غیب نمایست جام جم دارد — ز خاتمی که دمی کم شود چه غم دارد
بخال و خط که دلا یان مده خزینه دل — بدست شاه وشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان — غلام همت سروم که این قدم دارد
کنون نکه لاف تجرد زدی دلا مشغول — ببوی زلف تو باد صبحدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس — نهند بپای قدح هر که شش درم دارد
مراد دل ز که جویم که نیست دلداری — که جلوه نظر و شیوه کرم دارد
ز راز نهانی اکنون چو گل دریغ مدار — که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
ز سر عیب کسان کاه نیست قصه بخوان — کدام محرم دل ره درین حرم دارد
ز جیب خرقه حافظ چه طرف بر بندم — که ما صحد طلبیدیم و او صنم دارد

بتی دارم که گر گل بر سنبل سایبان دارد
بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود
چه دانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش باز
بقای جاودانش ده که عمر جاودان دارد

ز چشمش جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم
کمین از گوشه کرد مست و تیر اندر کمان دارد

خدا را داد من بستان ازو ای پادشاه مجلس
که می با دیگران خورد دست و با من سر گران دارد

ز خوف هجر ایمن کن گر امیدان دارد
که از چشم بدانديشان خدایت در امان دارد

ز سرو قد دلجویت یکی محروم چشم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

بقسم اگر زمی بندد خدا را زود صیدش کن
که آهسته است در تأخیر و طالب را زیان دارد

چو بر رویت بخندد گل مشو درد اندرین مرغل
که بر گل اعتمادی نیست کو حسن جهان دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل دل بشنو
که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

چو گردد طره افشاند ز راه خاطر عاطر
بفتراک صبا گوید که راز ما نهان دارد

چه غم بخت خود کویم کز آن عیار شهر آشوب
تبلکی کشت حافظ را و تشکر در دهان دارد

بمالد اوج سعادت بدام ما افتد
ترا اگر گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست
کی اتفاق مجال سلام ما افتد

خیال زلف تو گفتم که جان دسیله بازد
کز این شکار فراوان بدام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم
که قطره‌ای ز زلالت بکام ما افتد

بنا امید از این در مرو بزن فالی
بود که قرعه دولت بنام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق شود طالع
بود که بر تو نوری ز بام ما افتد

ز خاک کوی تو هر کز که گردم زند حافظ
نسیم گلشن جانش در مشام ما افتد

شراب و عیش نهان چیست کار بیبادان
ز دیم بر صف رندان دهر چه بادا باد

گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسه سر جمشید و بهمن و قباد

گر آنکه کاوس و کی بجا نگذاشتند
که داد عشرت چون رفت تخت جم بر باد

مکر که لاله بپوشد بپوفای دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

ز حسرت لب شیرین همو زی میرم
که لاله سبز مدا ز خاک دیده فرهاد

بیا بیا که ز مای زمی خراب شویم
مکر ز سیم بگنجی درین خراب آباد

بمنند هند اجازت مرا بسیر و سفر
نسیم باد مصلی و آب رکنا باد

قدح مگیر جو حافظ مگر بنالهٔ چنگ
که بسته اند بر ابریشم طرب دل ما

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

رسید در غم نقش حافظ آنچه رسید
که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ حادثه شخص تو مستمند مباد

دران چمن که درآید خوان به یغمایی
ریش سرو سهی قامت بلند مباد

دران بساط که حسن تو عارض افروزد
مجال طعنهٔ بدخواه و بدپسند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بخشم بدبیند
در آتش تو بخیر جان او سپند مباد

جمال صورت و معنی زمین صحبت تست
که ظاهرت درم و باطنت ترند مباد

شفاء نکهتهٔ شکرفشان حافظ جوی
که حاجتست بعلاج گلاب و قند مباد

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد
من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد

در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ من
هرگز نگفت مسکن ما لوف باد باد

امروز قدر بندهٔ غمگین خویشتن
یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

دل خون شدم ز یاد تو هر گه که در چمن
بند قبای غنچه و گل میگشاد باد

کارم بجان رسید که همراز خود کنم
هر شام پرس لامع و هر بامداد باد

از دست رفته بود و بجود ضعیف من
صبحم ببوی وصل تو جانم بداد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

حسن تو همیشه در فزون باد
رویت همه وقت لاله گون باد

اندر سر من خیال زلفت
هر روز که هست بر فزون باد

هر سرو که در چمن درآید
در خدمت قامت نکون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد
از گوشهٔ اشک غرق خون باد

چشم تو زهر دلربایی
در کردن بحر ذو فنون باد

هر جا که دلیست در غم تو
بی صبر و قرار و بی سکون باد

هر دل که به بحر تو نشورد
از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر حسیس دون باد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال که نگذشت ختم و کار آخر شد

این همه ناز و تنعم که خزان می فروشد — عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر ایزد که باقبال گل و سنبل و مل — نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

گرچه افتادگی کار من از زلف تو بود — حل این عقده هم از دست نگار آخر شد

صبح امید که شد معتکف پرده غیب — کو برون آی که کار شب تار آخر شد

ساقی بخت دل افروز مرا یار بماد — کز رخش روز مرا نور و بهار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل — هم در سایه گیسوی نگار آخر شد

می شکر دم شب هجران ترا روز برد ز — شکر لله که غم هجر و شمار آخر شد

در شمار آرچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان غصه بیحد و شمار آخر شد

جمالت آفتاب هر نظر باد — زخوبی روز خوبت خوبتر باد

بخار زلف شاهین شهپرت را — دل شاهان عالم زیر پر باد

دلی کو بسته زلفت نباشد — چو زلفت دایما زیر و زبر باد

بتان چون غمزه ات ناوک فشانند — دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکربیت بوسه بخشد — مذاق جان من زو پرشکر باد

مرا از لعل تست هر دم تازه عشقی — ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

کسی کو بسته زلفت نباشد — همیشه غرق در خون جگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ — ترا بر حال مشتاقان نظر باد

چولا

داد کرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد — دشمن دل سیاه تو غرقه بخون پیاله باد

از پی چرخ معدلت چشم و چراغ عالمی — باده صاف دایمت در قدح و پیاله باد

چون بهوا مدحت زهره ترا نساز کرد — حاسدت از سماع او محرم آه و ناله باد

زلف سیاه پرخمت دود چراغ دولت — جان نسیم نصرتت در شکن کلاله باد

در ره کاخ رفعتت راست ز فرط سعادت — راه روان چرخ را راه نما ستاره باد

نه طبق سپهر این قرصه مهر دوم کز — برلب خوان حشمتت سهل ترین نواله باد

دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد — مهر جبان عروس را هم بکبوت حواله باد

با تو چو بست عقد او ساقی و خواننده — نقد دو کون از کرم در ورق قباله باد

حافظ تو در ین غزل محبت بنده کی دهد
لطف عمیم بر درت شاید این قباله باد

صوفی ار باده باندازه خوردنوشش باد — ور نه اندیشه این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن — دست باشاهد مقصود در آغوشش باد

بر ما کفت خطا بر قلم صنع نرفت — آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود — شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت — جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

چشم از آیینه داران خط و خالش شرمین — لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش — خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ

حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد — ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد — صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ رحم تست — دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

ارگه انشای عطارد صفت سوگند تست — عقل کل چاکر طغرا کش دیوان تو باد

نه که تنها حیوانات و نباتات و جماد — هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد

حافظ خسته با خلاص ثنا خوان تو شد

لطف عام تو شفا بخش و ثنا خوان تو باد

نسبت رویت اگر با مه و پروین کردند — صورت نادیده اطلاقی به تحسین کردند

تا

کسی کو بسته زلف بتان بیش — همیشه غرقه در خون جگر باد

ساقیا می ده که با حکم ازل دیدند — قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

چون خرد دیوانه چون من کجا دیدم — دختر زر را که مهر عقل کابین کرده اند

شهپر زاغ و دز عمر ربای دشمنست — کین کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند

شمه از داستان عشق شور انگیز ما — این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند

هیچ مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد — آنچه آن زلف سیاه و حال مشکین کرده اند

در سفالین کوزهٔ رندان بجو زان متکرید — کین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

نکهت جان بخش دارد خاک کوی دلبران — عارفان اینجا مشام عقل مشکین کرده اند

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد

هر کجا بشنیده اند از لطف تحسین کرده اند

یکدو جام دیگر کز اتفاق افتاده بود — در لب ساقی شرابم در رمضان افتاده بود

از ره مستی دگر با شاهد عهد شباب — رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردم نظر — عافیت را با نظر بازی فراق افتاده بود

نقش می بستم که گیرم گوشه از ایام کام — طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ای مبشر مژده فرما کز دیار دوستم — در شکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان میفشاند — طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

سر سودای تو اندر سر ما می کردد — توبه بین در سر شوریده جهانی کردد
از نزاری و ضعیفی دل بیچاره من — چون بلا لیست که انگشت نمائی کردد
بلبل باغ من از دولت گل زار رحمت — دیر گاهیست که بی برگ و نوائی کردد
بهوادار تو ای سرو قد و لاله عذار — نرگس افتاده و سرگشته چو مائی کردد
هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست — لاجرم گوی صفت بی سر و پائی کردد
گر چه بیداد و جفا میکند آن دلبر من — همچنان در بی آن دل بوفائی کردد
چند گویم مرو از دل ز پی نفس هوا — این هوائیست که در عین خطائی کردد

دل حافظ چو صبا بر سر زلف تو مقیم
دردمندیست بامید دوائی کردد

شنیده دم که صبا بوی لطف جانان کرد — چمن ز لطف هوا نکته بر جنان کرد
هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد — افق ز عکس شفق رنگ ارغوان کرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی — بتیغ صبح و عمود افق جهان کرد
برغم زاغ سیه شبهها ز زرین بال — درین مقرنس زنگار بی نشان کرد
صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز — کهی لب گل و که زلف ضیمران کرد
نوای چنگ بدین سان زند صلا صبوح — که هر صومعه راه در مغان کرد

به بزمگاه چمن رو که خوش نمائیست — چو لاله کاسه پر می و ضمیران کرد
چه پرتویست که نور چراغ صبح دهد — چه شعله ایست که در شمع آسمان کرد
چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره گل — مرا چو نقطه پرکار در میان کرد
چه حالتست که گل در برگ نمایدرا — چه آتشست که در مرغ صبح خوان کرد
ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به — که روزگار غیوریست ناگهان کرد
چو شمع هر که با فشار راز شد مقتول — بسش زمانه چو مقراض در زبان کرد
کجاست ساقی مه روی من که از نرگس — چو چشم خویشتنم ساغر گران کرد
بلطف غیب نگر روز غم مشو نومید — که مفتی فلک مقام اندراستخوان کرد
در آن مقام که سیل حوادث از جب — اگر قیام جهان قلزم گران کرد
اگر چه خصم تو گستاخ میرود حالی — تو شاد باش که گستاخ جنس عنان کرد
کسی که بر فلک سروری عروج کند — نخست پایه خود فرق فرقدان کرد
فرشته بحقیقت بر دس عالم غیب — که روضه گر مش نکته بر جنان کرد
نوای مجلس ما را چو برکشد مطرب — کهی عراق زند گاه اصفهان کرد
ملالتی که کشید از سعادتی دهد — که مشتری فسق کار جود ازان کرد
ازا متحان تو ایام را غرض اینست — که از صفا ریاضت دل نشان کرد

دگر نه پایهٔ قدرت ازان بلندتر است — که روزگار بران حرف امتحان گیرد
دلیر و پرخرد آنکس بود که در بر حال — نخست بنگرد آنگه طریق آن گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ
چرا ملمع زبان عرصهٔ جهان گیرد

مرا مهر سیه چشمان زسر بیرون نخواهد شد — قضا آنست این دو دیگرگون نخواهد شد
رقیب آزار با فرمود و جا آشتی نگذاشت — مگر آه سحرخیزان سوز گردون نخواهد شد
مرا روز ازل کار بجز رندی نفرمودند — هران قسمت که رفت از ما بجا از ان فزون نخواهد شد
خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش — که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد
شراب لعل و جار من وفادار مهربان ساقی — دلا گر یه شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
مجال من بعین ما شد که پنهان عشق او دزدم — کنار و بوس یا آغوشش چکویم چون نخواهد شد

مشو از دیده نقش خون ز لوح دیدهٔ حافظ
که زخم تیغ دلدار است و نقش خون نخواهد شد

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد — بسوختیم درین آرزو خام و نشد
فغان که در طلب گنج نامه معصود — شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
در ینج و درد که در حسرت وجود خیم — بسی نشستم بکدای برکرام و نشد

به لابه گفت بتی مهر مجلس تو شوم — شدم بر عبت خویشش دکمین غلام و نشد
بدان هوس که بمستی بوسم آن لبعل — چه خون که در دلم افتاد بجو جام و نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
روا مدار ابراکرمی طپید بکوی دل — که دیده در پی خود بچ بچ دوام و نشد

بزار حیله برانگیخت حافظ از سر درد
بدان هوس که شود آن نگار رام و نشد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد — عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد — چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل — تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد
گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر — مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد
ماه شعبان قدح از دست منه کان خورشید — از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت — کز بیاغ آمد ازین راه ازان خواهد شد

حافظ از مهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد — یار از دایره بیرون نتهد تا باشد

من که از خاک لحد لاله صفت برخیزم — داغ سودای تو ام سر ز هویدا باشد

تو خود ای کوهر یکدانه کجایی آخر — کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

ظل ممدود سر زلف تو ام بر سر باد — که درین شیوه قرار دل شیدا باشد

بهر آن از مژه ام آب روان شد پیدا — ای که گرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون دمی با تو ام از غصه برون در ای — که دگر بار ملاقات نه پیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد — غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده ام با دف و نی — این زمان سر بره ام چه حکایت باشد

زاهد ار راه بر ندرد نبرد معذور ست — عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند — هر ما هر چه کند عین عنایت باشد

تا بنایت ره میخانه نمی دانستم — در نه مستوری ما تا بچه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز — تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتیم و فغانی میکرد
حافظ از ست بود جای شکایت باشد

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد — ای بسا خرقه که شایستهٔ آتش باشد

صوفی ما که زوردست سحر مست شدی — شاه کاهش نکران باش که سرخوش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست — عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان — تا سیه روی شود هر که در و غش باشد

خط ساقی کز ین کونه نزند نقش مراد — ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

غم دینار و درم چند خوری باده بخور — حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ بهر باده فروش
کز شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

یاد باد آنکه سر کوی تو ام منزل بود — دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت یار — بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از بر خرد نقل معانی میکرد — عشق میکفت بشرح آنچه باو مشکل بود

در دلم بود که بیدوست نباشم هرگز — چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر باد حریفان ز جفایت شدم — خم می دیدم و خون در دل و باد کل بود

بس بکشتم که بهر سم سبب درد فراق — معنی عشق درین مسئله لایعقل بود

آه ازین جور و تظلم که درین دامکه هست — آه ازان ناز و تنعم که دران محفل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی — خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
دیدم آن قهقهه کبک خرامان حافظ — که ز سر پنجهٔ شاهین قضا غافل بود

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد — که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دریاب — که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان — که گل تا هفته دیگر نباشد
بیا بر لعل کرده جام زرین — بخار بر کسی کش زر نباشد
بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما — شرابی خور که در کوثر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس ما نیست — که علم عشق در دفتر نباشد
عجب راهیست راه عشق کانجا — کسی سر بر نکند کش سر نباشد
زمن بنیوش و دل در شاهدی بند — که حسنش بسته زیور نباشد
شراب بی خمارم بخش یارب — که در وی هیچ دردسر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ — که هیچش لطف در گوهر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم — اگرچه بادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید — چنین زیبندهٔ افسر نباشد

بنا

بنامیزدی سیمین بر مست — که در بتخانهٔ آزر نباشد

گل بی روی یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و طواف بستان — بی لالهٔ عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل — بی صوت هزار خوش نباشد
با یار شکر لبت گل اندام — بی بوس و کنار خوش نباشد
باغ گل و مل خوشست لیکن — بی صحبت یار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد — جز نقش نگار خوش نباشد
جان نقد مخمرست حافظ — از بهر نثار خوش نباشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد — یک نکته ازین معنی گفتیم چنین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار — صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ار دل — شاید که چو وا بینی خیر تو درین باشد
هر گونه کند فهمی زین کلک خیال انگیز — نقشش نخرم ور خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند — در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار کلاب و کل حکم ازلی این بود — کان شاهد بازاری ازین پرده نشین باشد
آن نیست که حافظ را ننشست ز خاطر — کان سابقهٔ بستن تا روز پسین باشد

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود — رونق میکده از درس دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بد مستان — هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی — که فلک دیدم در قصد دل دانا بود
دل چو پرکار سر دوراني ميكرد — واندران دایره سرگشته و سرگردان بود
از بتان آن طلب از حسن شناسی دل — کین کسی گفت در علم نظر دانا بود
مطرب از درد محبت غزلی برپرداخت — که حکیمان جهان نزهه خون بالا بود
می شکفتم ز طرب زانکه چو گل در بر جور — بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود
قلب اندوده حافظ برد از خرج نشد — که معامل همه عیب نهان دانا بود

تا زمیخانه و می نام و نشان خواهد بود — سر ما خاک در پیر مغان خواهد بود
حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوشست — بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه — کو زیارتگه رندان جهان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود — سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود
ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز — تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو — صد چنین پرده نهانست و نهان خواهد بود
چشم آنم که ز شوق تو نهد سر بلحد — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ که ازین گونه ندبر خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود — ور نه هیچ از دل پر رحم تو تقصیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم — هیچ لایق تر از حلقهٔ زنجیر نبود
یارب آیینهٔ حسن تو چه جوهر دارد — که در و آه مرا قوت تاثیر نبود
من ز حیرت بدر میکده ها بر کردم — چون شناسای تو در صومعه یکسر نبود
نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست — خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر بوی صبا باز بکوی تو رسد — حاصل دوش بجز ناله شبگیر نبود
آن کشیدم ز نوای آتش بجران چون نی — جز فغانی که خود از بجر تو در سر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

بگوی میکده یارب سحر چه مشغله بود — که جوش شاهد و ساقی در سمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست — بنالهٔ دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که در آن حلقهٔ جنون میرفت — ورای مدرسه و قال و قیل و مسئله بود

قیاس کردم و آن چشم شوخ شعبده باز — هزار ساحر چون سامری در کله بود

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود دوش — زنا مساعدی بخت اندکی گله بود

بگفتمش ز لبت بوسه حوالت کن — بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش — میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ بود
خطا نگر که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

دیوم بخواب خوش که بدستم پیاله بود — تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت — تدبیر او بدست شراب دوساله بود

از نامه مراد که میخواستم ز بخت — در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خمار غم تو جام — دولت مساعدت نمود و می در پیاله بود

هر گو نکاشت مهر و ز خوبان گلی نچید — در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح — آنم که کار مرغ سحر آه و ناله بود

آن شاه تند حمله که خورشید پیش گرز — پشتش بروز معرکه کمتر غرابه بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه — یک بیت از آن سفینه بر از صور سابه بود

دوش در حلقه ما قصهٔ گیسوی تو بود — تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل چو از ناوک مژگان تو در خون میگشت — باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم عفا الله ز صبا گر تو بپایی آورد — ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت — فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم — دام را هم شکن طرهٔ گیسوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من — که گشاد کرهٔ مرا بود ز پهلوی تو بود

بوی فا ز تو که بر تربت حافظ گذری — کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود — که با او گفتمی گر مشکلی بود

بگردابی چو می افتادم از غم — بتدبیرش امید ساحلی بود

ولی عهد و دیار مصلحت بین — باستظهار ابن دلی بود

سرشکم در طلب دریا چکانید — ولی در وصل او جا صلی بود
هنر در عیب هرمان نیست لیکن — زمن محرومتر کی سائلی بود
بدین جان پریشان رحمت آرید — که وقتی کاردان و کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن داد — حدیثم نکته هر محفلی بود

مکو دیگر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم محکم جاهلی بود

کسی که خال رخ دوست در نظر دارد — تحقق که او حاصل بصر دارد
چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت — نهاده ایم مگر او به تیغ بردارد
کسی بوصل تو چون شمع یافت راه رشد — که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
بیار بوسی تو دست کسی ز سرو کاجی — چو آستانه بریت در عیشه سر دارد
زند رقیب تو هر دم بسینه ام صد تیر — ز بس که تیر غمت سینه بی سپر دارد
ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب — که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
ز باده بیخبت اگر نیست ای نه بکس تو را — دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد
کسی که از در تقوی قدم برون ننهاد — بعزم میکده اکنون سر سفر دارد
دل شکسته حافظ بخال خواهد برد — چو لاله داغ وفایی که بر جگر دارد

زهی نخسته زمانی که یار باز آید — بکار غمزدگان غمگسار باز آید
بپیش خیل خیالش کشیدم از ره چشم — بدان امید که آن شهسوار باز آید
در انتظار خدنگش همی بود دل صید — خیال آنکه بر سم شکار باز آید
مدام بر سر راهش نشسته ام چون خاک — بدان هوس که بود آن نگار باز آید
اگر نه در خم چوگان او رود دل من — ز سر چه گویم و سر خود چگار باز آید
دلی که با سر زلفین او قرار داد — گمان مبر که دران دل قرار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی — بهوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقش بسته قضا هست امید آن حافظ
که بخت سرد بدست نگار باز آید

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید — حقوق مخلصی بندگانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق — ز عاشقان بسرود ترانه یاد آرید
نمی خورند زمانی غم وفاداران — ز بیوفایی دور زمانه یاد آرید
چو در میان مرادآورید دست امید — ز صحبت غم ما در میانه یاد آرید
چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی — ز زهد من بسرود ترانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سرکش افتاد — ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

جلال

بوجه مرحمت ار ساکنان صدر — ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید — گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهربانان رسم وفا بیاموز — گفتا ز ماه رویان این کمتر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر به بندم — گفتا که شب رو ست این از راه دیگر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد — گفتا اگر بدانی هم اوست رهبر آید
گفتم خوشا هوایی کز کوی دوست خیزد — گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت مارا ز زر بکشت — گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد — گفتا بکس مگو این تا وقت آن برآید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

دلا بسوز که سوز تو کار ها بکند — دعای نیم شبی دفع صد بلا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند — کسی که خدمت جام جهان نما بکند
طبیب عشق مسیحا دم و مشفق لیکن — چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
تو با خدا خود انداز کار و خوش دل باش — که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش — که یک کرشمه تلافی صد بلا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیدارش — بوقت فاتحه و صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست — کلاه داری و آیین سروری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که دوست خود روش بنده پروری داند
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی — وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
بهای ختم دل دیوانه مستم — که آدمی بچنین شیوه کم خری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم — که در گدا صفتی کیمیاگری داند
هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست — نه هر که سر بتراشد قلندری داند
بقند و چهره هر آنگه شاه خوبان شد — جهان بگیر و اگر داد گستری داند
بدار نقطه بینش ز خال تست مرا — که قدر گوهر یکدانه جوهری داند
در آب دیده شدم غرقه تا چه جا زادم — درین محیط نه هر کس شناوری داند
ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه — که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد — عارف از خندهٔ او در طمع خام افتاد

جلوه کرد رخت روز ازل پرتو حسن — این همه نقش که در آینهٔ اوهام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید — کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من زمجره نخرابات نخود افتادم — اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

چکند کز پی دوران نرود چون پرکار — هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت — کانکه مشتاق نشد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود — یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه ذقن — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ار خواجه که صوفی به بزم مینی — کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست — این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظر باد ولی — زان میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

روز وصل دوستداران یاد باد — یاد باد آن روزگاران یاد باد

کام از تلخی غم چون زهر شد — بانگ نوش باده خوارانش یاد باد

گرچه باران خار غم بنهادند از بهر ما — از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم در این بند بلا — کوشش آن حق گزاران یاد باد

گرچه صد رود دست از چشم مدام — زنده رود و باغ کاران یاد باد

نیک در تنگ غم درمانده ام — چاره آن غمگساران یاد باد

راز حافظ بعد از این ناگفته ماند — ای دریغ آن رازداران یاد باد

در ازل هر کو بغیض دولت از لی بود — تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شیرینی — گفتم این شاخ رز بهر بار شیرینی بود

مجلس عیش و بهار و بحث عشق اندر میان — نشستن جام از کف جانان گران جانی بود

تنگنای خواهی ار دل با بدان صحبت مدار — بد پسندی جان من بر بان نادانی بود

خوش بود خلوت بیای صوفی و لیکن کو رود — باده ریحانی و ساقی روحانی بود

خود کرم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش — بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست

همت عالی طلب جام صبوح کو مباش — زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین — نور از آب عنب یاقوت رمانی بود

ای عزیز کس نخواهد یافت بنهان بر ز ما — کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

ای عزیز من گناه آن به پنهانی بود

بآب روشن می عارفی طهارت کرد — علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نقاب انداخت — هلال عید بدور قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی از سر سوز — بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار — که کار دیده همه از سر بصارت کرد

دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب — چه سود دیدندانم که این تجارت کرد

بیا بمیکده و وضع جام و قدح ببین — اگرچه چشم مجاز اهل از حقارت کرد

ز خاک کوی خراب و آب می حافظ
سرشت هستی خود را از نو عمارت کرد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید — یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر — کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران — بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

هر یک شکنج زلفت بنشاه و نقش دارد — چون این دل شکسته با آن شکن برآید

جان بر لبست و حسرت در دل که از دهانش — تا نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانت آمد به تنگ جانم — خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی ز رویت — آید نسیم هر دم کز چمن برآید

بر خیز تا چمن را از قامت قیامت — هم سرو در برآید هم ناردان برآید

گویند ذکر خیرش در محفل عشقبازان — هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

با من دلشده وصل تو چو تقدیر نبود — در ره ناز کوشش این دلشده تقصیر نبود

من که سودای سر زلف تو می دارم — خیر بر جان شدنم چاره و تدبیر نبود

خواست دشمن بجفا کز تو بگرداند دلی — میکنم شکر که دل قابل تغییر نبود

در عجب مانده ام از دست که بیمار کسی — خبر از آه من و ناله شبگیر نبود

خواستم تا غم ایام ز فرقت گویم — رخ نمودی و مرا قوت تقریر نبود

من شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق — تا تصیر بود

ساقی ار باده ز این دست بجامم بنواز — عارفان را همه در سنبل و مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال — ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

ای خوشا طالع آن مست که از خواب سحر — سر و دستار ندانند که کدام اندازد

روز در کسب هنر کوش که چون روز خورد — دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح اول گفت که — کرد خرگاه فلک پرده شام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند — بخته باید که نظر در می خام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ
بخور دباده ات و سنگ بجایم انداز

هر انکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
فراغت بمدام و کشت و دولت بهم قرین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

لب لعل و خط مشکین چو نشان میدهد ما را
بها زر میبرد هر کو متاع خود چنین دارد

بلاگردان جان و تن دعا گوی دل ریشم
که پیوند نفع از ان جز من که تنگ از حوصله چین دارد

چو بر در زمین بانی توانایی عمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

صبا از عشق من زمزم بگو با آن سرو خوبان
که صد چون من غلام کمترین در آستین دارد

بخواری منگری مسکین ضعیفان را بخفت از
که صد مجلس عزت گدای ره نشین دارد

وگر گویند نمی خواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگویمش که سلطانی گدای همنشین دارد

دریغ می فروشش گه ذکرش بخیر باد
کفتا که می بنوش و غم دل ببر زیاد

گفتم بباد میدهم باده بام و دنگ
کفتا سخن قبول کن و هرچه باد باد

سود و زیان دمایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش شاد

بادت بدست باشد اگر دل نمی دهیم
در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ کرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

بنفشه دوش بگل گفت خوش نباشی و خوش
که تا به من چه رسد چهره گلانی داد

دلم خزینه اسرار بود دست قضا
درش ببست و کلیدش بدلستادی داد

شکسته وار ببدرگاهت آمدم که حکیم
بمومیایی عشق تو ام نشانی داد

گذشت بر من مسکین دیار قسمان یاد
در ریغ عاشق مسکین مرا چه جانی داد

تنش درست و دلش شاد و طرفش خوش
که دست داد و بشکرانه بر نوایی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحت کو
شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

خزینه دل حافظ ز کوهر اسرار
بیمن عشق تو سرمایه جهانی داد

بسان طوطی ناطق تو حافظا جهان
که داد غلب زبانی و خوش بیانی داد

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد
خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد

با انکه خاک کور شدم بیسک هنوز
آب رخم بمی رود و نان نمی رسد

سیرم ز جان خود بدلا دوستان دلی
بیچاره را چه چاره چو فرمان نمیرسد

تا صد هزار خار نروید از زمین
از گلبن اش گلی بگلستان نمیرسد

بی پاره نمیکنم از هیچ استخوان — تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد

از آرزوت کشت کران بار غم دلم — آوخ که آرزو بمن آسان نمیرسد

یعقوب را دو دیده ازین غم سفید شد — واوازه مصر بکنعان نمیرسد

از حشمت اهل مصر بکیوان رسیده اند — حافظ ز علم و فضل بکیوان نمیرسد

از دست برده جور زمان اهل درد را
این غصه بس که دست سوی خان نمیرسد

تنم زرنج فراوان دمی نیاساید — دلم زرانده بی محمدی بفرساید

بخار حسرت چون برشود زدل پیرم — زدیده کانم باران غم فرود آید

زخانه بدوم جاکه فتنه باشد — چونوعدش بچشم مشش بیارایید

چرانکرید چشم چرانالد دل — چگونه کم نشود صبر و غم بیفزاید

اگر نسالم گویند نیست حاجتمند — وگر بنالم گویند زاری خاید

غمی نباشد ازآنکه خلاف عزوجل
درو نهند و تا دیگری بنگاید

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران — یکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سودم من و حشی صفت عقل رمیده — آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شد نم مرغ دل ازو — وزان خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکر لب سرمست — دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات — هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ با دب باش که دانخواست نباشد
گر شاه پیای بغلامی نفرستاد

در هر هوا که چون برق اندر طلب نباشد — گر خرمنی بسوزد چندین عجب نباشد

مرغ که با غم دل الفتیش حاصل — بر شاخ عمر شش برگ طرب نباشد

در کارخانه عشق از کفر ناگزیر است — آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان فروشان فضل و هنر بهاست — ای بی نصیب بنگر تا حسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است — جز بادهٔ بهشتی بیغش شنب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت — خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با آن بیوند شب نباشد

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد — دولت بهیچ باز نهانم نمیدهد

از بهر بوسه زلبش جان همی دهم — اینم نمی ستاند و آنم نمید هد
مردم ز اشتیاق و در این پرده راه — یا هست و پرده دارنشانم نمید هد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی — بد عهدیِ زمانه امانم نمید هد
چندانکه بر کنار چو پرگار می شدم — دوران چو نقطه ره بمیانم نمید هد
جان میدهم برای یکی بوسه لیک — جان می برد روان و روانم نمید هد
زلفش کشید باد صبا حرف سلسله — کاجا مجال باد وزانم نمید هد

گفتم رخم بخواب و ببینم جمال دوست
حافظ نداد اما نم نمید هد

دل شوق لعلت مدام دارد — یارب ز لعلت چه کام دارد
جان شربت مهر و بادهٔ شوق — در ساغر دل مدام دارد
شوریدهٔ زلف یار دارم — در دام بلا مقام دارد
تا صید کند دلی بشوخی — بر گل ز بنفشه دام دارد
آخر سدم که باز پرسی — کان دلبر من چه نام دارد
با یار کجا نشیند انکو — اندیشهٔ خاص و عام دارد
حافظ چو دمی خوشست مجلس — اسباب طرب مدام دارد

خرم دل آنکسی که صحبت — با یار علی الدوام دارد

صورت خوبت بکار بس بر این بستند — کو میانش هست از جان شیرین بسته اند
خط سبز و عارضت را چون دوران دهم — سایه بان از گرد عنبر کرد نسرین بسته اند
از برای مقدم خیل خیالت مردمان — راه اشک رنگین در دیار دیده این بسته اند
کار زلف تست مشک افشانی اما عاشقان — مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته اند
یارب این رویست و در برهم زدن بند قبا — یا بکرد ماه تابان عقد پروین بسته اند

عشق یار — جمله وصف عشق من بودست و شرح — این حکایتها که از فرهاد و شیرین بسته اند

حافظ محض حقیقت گو مبین سر عشق
غیر ازین هر یک خیالاتی تخمین بسته اند

گوهر مخزن اسرار همانست که بود — حقهٔ مهربدان مهر و نشانست که بود
عاشقان زبدهٔ ارباب امانت باشند — لاجرم چشم گهربار همانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح — بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
طالب لعل گهربیست و گرنه خورشید — بمجان در عمل معدن و کانست که بود
گشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می آی — زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان داشت خطت — بگمان بر لب لعل تو عیان خواهد بود
زلف بهمند دراز تو گفتم که دگر ره نزند — سالها رفت بدان سیرت و دستان که بود
حافظا باز مناقصهٔ خونابهٔ چشم — که درین چشمه همان آب روان خواهد بود

کرمی فروش حاجت رندان روا کند — ایزد که نیک بخشد و دفع بلا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا — غیرت نیاورد که جهان پر صدا کند
مطرب بساز عود که کس را اجل نمرد — وانگونه این ترانه سراید خطا کند
حقا کزین غمان برسد مژدهٔ نجات — گر سالکی بعهد امانت وفا کند
گر بخ بهشت آید و گر راحت ار حکیم — نسبت مکن بعیر که ایهات خدا کند
در کارخانه که ره عقل و فهم نیست — وهم ضعیف رای فضولی چرا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار کشت — یاد وصل دوست بای صافی دوا کند

جان رفت و زعم محو حافظ روصل سوخت
عیسی دمی بجاست که احیا ما کند

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد — آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد
چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان — کز فراق تو چنانم که بداند نشناد

روز

روز و شب غصه و غم میخورم و خون جگر — چون زدیدار تو دورم چکنم باشم شاد
حافظ دلشده مستغرق بادست شب و روز — تو زفیض بنده دل رفته بگلی آزاد

ازانکه جام بادهٔ صهبایش میدهند — میدانکه در حریم حرم جایش میدهند
صوفی مباش منکر رندان که سرّ عشق — روزازل بمردم قلاشی میدهند
از لذت حیات ندارم متعتی — دامروز نیز وعده بفردایش میدهند
ساقی بیار بادهٔ گلرنگ مشکبو — کاربابعقل از همت او باش میدهند
حافظ بترک جنت فردوس میکند — گر در حریم وصل تبان جایش میدهند

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد — ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حسن فروشان بجلوه آیند — کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ کج نرود — بیار یکجهت حق گذار ما نرسد
در بغ قافلهٔ مهر کاچنان رفتند — که گرد شان بهوای دیار ما نرسد
دلا ز جنبش مسودان مرو در دل پاس — که هیچ بخاطر امیدوار ما نرسد
هزار نقش برآید ز کلک صنع یکی — بدلپذیری نقش نگار ما نرسد
هزار نقد بازار کائنات آرند — یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

چنان بزی که گر خاک ره نشور کسی را — غبار خاطری از دل بکلک ما نرسد
بسوخت حافظ و ترسم که شرح عشق و عطوفت — بسمع پادشه کامگار ما نرسد

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود — تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
زهد آموزد کرم کن که نه چندان هنر است — جو نه گندم که نه خندان بهر انسان نشود
کوه هر با بک بیاید که شود قابل فیضی — زانکه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش — که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود
عشقی ام در رزم و امید که این فن شریف — چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت — سبحی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن خلقی ز خدا میطلبم خوش ترا — که دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود — وین راز سر بمهر به عالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر — آری شود ولیک بخون جگر شود
خوانم شدن بمیکده گریان و داد خواه — کز دست غم خلاص من ای بی خبر شود

آن قصر سلطنت که تو شاهش نگاه بان — سرها بر آستانهٔ او خاک در شود
از هر کرانه تیر دعا کرده ام رها — باشد ز ان میانه یکی کارگر شود
ای جان حدیث ما ببر دلدار ما بگو — لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من — آری بمین لطف شما خاک زر شود
در تنگنای حیرتم از بخت رقیب — یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
صد نکته غیر حسن بباید که تا کسی — مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
این سرکشی که در سر زلف تو شکست — کی با تو دست کوتهٔ من در کمر شود

حافظ چو نافهٔ سر زلفش بدست تست
دم در کشش ار نه باد صبا را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بیای بوس — گر خاک او بیار شما پای سر شود

ستاره بدر خشید و ماه مجلس شد — دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت — بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
بیاد آن دل بیمار عاشقان چو صبا — فدای عارض سیمین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست — که از شهر نکره کن که میر مجلس شد

طرب‌سرای محبت کنون شود معمور — که طاق ابرو یارم مشهدس شد

لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا — که خاطرم بهزاران کرشمه مأنوس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود — که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد

چو زر عزیز وجود ست نظم من آری — قبول دولتیان کیمیای آن مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید — چرا که حافظ ازین ره رفت و مفلس شد

خیال آب خضر بست و جام گیتی‌رو — بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

یا دباد آنکه نهانت نظر بر ما بود — رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یا دباد آنکه چو چشمت بعتابم می‌کشت — منجر عیسویت در لب شکرخا بود

یا دباد آنکه صبوحی زده در مجلس انس — جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یا دباد آنکه چو یاقوت قدح خنده‌زنان — در میان من و لعل تو حکایتها بود

یا دباد آنکه خرابات نشین بودم و مست — وانچه در مسجد ما امروز کم است انجا بود

یا دباد آنکه دران برزنگه خلد ادب — آنکه بر گریهٔ من خنده زدی صهبا بود

یا دباد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت — این دل سوخته پروانه ما پروا بود

یاد

یا دباد آنکه با صلاح شمایی شد رای — نظم بر کوهر ناسفته که حافظ را بود

الا ای طوطی گویای اسرار — مبادا خالیت شکر ز منقار

سعادت بدرقه دولت خوش باد — که خوش نقشی نمود از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان — خدا ازین معما پرده بردار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب — که میر قصند با هم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند — حریفان را نه سر ماند نه دستار

سکندر را نمی‌بخشند آبی — بزور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو — بلفظ اندک و معنی بسیار

بمستوران مکو اسرار مستی — حدیث جان مپرس از توش دیوار

بت چینی عدو دین ما شد — خداوندا دل و دینم نگهدار

خرد هر چند نقد کاینات ست — چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

بیمن رأیت منصور شاهی — علم شد حافظ اندر نظم و اشعار

خداوندا بجای بندگان کرد — خداوندا ازو آفاتش نگهدار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غم راحت جانی بمن آر

قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمین گاه نظر بادل ریشم جنگست
زابرو غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغری از کف تازه جوانی بمن آر

منکر ناله و فریاد من و سینهٔ چاک
وکر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ای صبا نکهتی از خاک رهٔ یار بیار
بیر اندوه دل مژدهٔ دیدار بیار

نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگیر
نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

گرد از رهگذر دوست بگیر و بصبا
بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

خامی و تیره دلی شیوهٔ جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمهٔ از نفحات نفس یار بیار

شکر ایزد که در عشرتی ارزد بجهان
با اسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

دل دیوانه ز زنجیر نمی اندیشد
حلقهٔ از خم آن طرهٔ طرار بیار

بوفای تو که خاک رهٔ آن یار عزیز
بی غباری که بدید آید از اغیار بیار

کام دل تلخ شد از صبر کجا گردم دوست
عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید
ساقیا آن قدح آیینه کردار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
آنکهی مست و خراب از سر بازار بیار

ای خرم از فروغ رخت لالهزار عمر
بازا که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

اندیشه از محیط فنائیست هر کرا
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

این یکدو دم که مهلت دیدار ممکنست
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

از هر طرف رخیل حوادث کمین گهست
زانرو عنان کشیده دو اندسوار عمر

تا کی صبوح و شکر خواب بامداد
بیدار باش هانکه گذشت اختیار عمر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهند در شمار عمر

در در کنار بود و نظر سوی هانکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از کنار عمر

حافظ سخن بکوش که بر صفحهٔ جهان
این نقش مانده از قلمت یادگار عمر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور — کلبانگ زد که چشم بد از طلعت تو دور
ای گل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن — با بلبلان عاشق شیدا مکن غرور
از دست غیبت تو شکایت میکنم — تا نیست غیبتی ننهد لذتی حضور
زاهد اگر بخورد قصورست امیدوار — ور نشأ بخانه قصورست و یار حور
کو دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد — ما را غم نگار بود مایهٔ سرور
می خور بیانگ چنگ و مخور غم دگر کسی — کو بید کسی که باده مخورگو هو الغفور

حافظ شکایت از شب هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت نور

روی بماه وجود خودم از یاد مبر — خرمن سوختگان را بمه گو باد مبر
ماکه دادیم دل و دیده بطوفان بلا — گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد مبر
زلف چون عنبر خامش که نیوید هیهات — ای دل خام طمع این هوس از یاد مبر
دولت پر مغان باد که باقی سهلست — دیگری گو برود نام من از یاد مبر
دوش میگفت بمژگان سیاهت بکشم — یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد مبر
سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش — دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد مبر
سعی نابرده در این راه بجایی نرسی — مزد اگر میطلبی طاعت استاد مبر

روزم رکم تفسی وعده دیدار بده — وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد بمیر
حافظ اندیشه کن از ناز کی خاطر یار — بر دل خاطرش اندیشهٔ بیداد مبر

بعد از این چهرهٔ زردم ز خاک در دوست
باده پیش آور و این جان غم اباد مبر

روز بیمار دمر اگو که ز جان دل بکیر — پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر
بر لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ — بیسر کشته خویش آی و ز خاکش بر گیر
ترک درویش مگیر ار نبود سیم و رمش — در غمت سیم شمار اشک و ز خم زر گیر
در کمار آی و ز سر حرقه بینداز و رقص — ورنه در گوشهٔ دلق ما در سر گیر
صوف پرکش ز بر دردکشان صافی کش — سیم در باز و بر زر سیم بر در بر گیر
میل رفتن مکن از دست دلی با ما باش — بخت گو روی کن و روز بمیمنت گیر
رفته گیر از بر م ان آتش آبدار خشم — کونه ام زرد و لبم خشک کنار تر

حافظ از سنه کن بزم و بگو دا عطار را
که بهین مجلسم و ترک سر منبر گیر

ساقیا مایهٔ شباب بیار — یک دو ساغر شراب ناب بیار
دارو ی درد عشق یعنی می — کو ست درمان شیخ و سالار

آفتابست و ماه و باده و جام — درمیان ماه و آفتاب بیار

میکند عقل سرکشی تمام — گردنش بند و با طناب بیار

برزن این آتش مرا آبی — یعنی آن آتشی چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشو دی رو — باده ناب چون گلاب بیار

غلغل بلبل ار نماند چه سود — قلقل شیشه شراب بیار

غم دوران مخور که رفت و برفت — نغمه بربط و رباب بیار

وصل او چون بخواب میتوان دید — دار و ی کو مست و صل خواب بیار

گرچه مستم سه چار جام دگر — تا بگلی شوم خراب بیار

یک دو رطل گران بحافظ ده
گر ثوابست و گر عقاب بیار

شب قدرست و می کن نامه بحر — سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلاور عاشقی ثابت قدم باش — که در این ره بناشد کار بی اجر

می اندر ندر نخوابم کرد توبه — دلوا ذ تینی بالبحر و السحر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار — فغان از این تطاول آه از این هجر

برآن صبح روشن دل خدا را — که بس تاریک می بینم شب هجر

وفا خواهی جفا کش باش حافظ — فان الربح و الخسران فی البحر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار — وزان بعاشقان مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل — نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

کنونکه چشمه نوشست لعل نوشین تو — سخن بکوثر و طوبی مگر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودم — کنونکه ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هر چه در و هست سهل و مختصرست — ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مرا دعا همه موقوف یک گرشمه تست — ز دوستان قدیم اینقدر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق می برد شاعر — از و وظیفه زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست — که در بهار سخن نسیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار — ساقی بروی شاه بهین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی — کار بگرد همت پاکان روزگار

گر فوت شد تحور چه نقصان صبوح هست — از می کشند روزه کشان طالبان یار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو — کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار
دل در جهان مبند و ز مستی سؤال کن — از فیض جام و قصهٔ جمشید نامدار
خوش دولتیست خرم و خوش خرم آن کریم — یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار
میخور بشعر بنده که زینی دگر دهد — جام مرصع تو بدین در ثمن مخور
زان جا که پرده پوشی لطف عمیم تست — بر قلب ما بخش که نقد یست کم عیار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود — تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار

حافظ چو فرصت روزه و شیطان ز بند جست

ناچار می بنوش که از دست رفت کار

گر شود عمر بمیخانه ز رسم بار دگر — بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
یار اگر رفت و دگر صحبت دیرین مشتاق — حاش لله که روم من ز پی یار دگر
خرم از روز که با دیدهٔ گریان بروم — تا زنم آب در میکده یک بار دگر
معرفت نیست در این قوم خدایا مپسند — تا برم کوه بر خود ما بجز مدار دگر
گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود — هم بدست آورمش باز به پرگار دگر
راز سربستهٔ ما بیش از آن که بدستان گفتند — هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
عافیت میطلبد خاطرم ز بگذارند — غمزه شوخش آن طرهٔ طرار دگر

هر دم از درد درونم که فلک هر ساعت — کند قصد دل ریش هزار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غره گشتند درین باده بسیار دگر

ناصحی گفت بشنو و بهانه مگیر — هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل و روی جوانان تمتعی بردار — که در کمین که عمرست مکر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بعبور — که آن متاع قلیلست و این بهای کثیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند — گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
بر آن سرم که نبوشم می و نه نگشم — اگر موافق تدبیر من بود تقدیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار — دلی ز شوخ کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر
اگر چو عود بر آتش نهی و بگدازی — که نقش حال خیالت نمیرود ز ضمیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله — همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
نکته‌ئیست که خط بر نگار عارض تست — که میکشد در آن حلقه بادهٔ در غیر

چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمانست
که شعر حافظ ما به ز گفتهای ظهیر

دلا چند م بزیر خون ز دیده شرم دار آخر — تو نیز از دیده کاری کن مرا دود از جگر آخر

مسلم یارب که جانانرا ز عارض بوسه‌ئی چینم
دعا صبحدم دیدم که چون آمد بکار آخر

مرا دینی و عشقی جا بخشید روز بخشش
بگوئیم قول چنگ اول بدست آرش را آخر

چو بادا خرمن دونان ربودن داده تا چند
ز همت توشه بردار و مجو خود بکار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرا لیک
بنوک کلک رنگ آمیز نقشی می نگار آخر

دلا در ملک شیخر ز کرا زاندوه نگریز
دم صحبت غنیمت دان یاران دیار آخر

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد
تو کوئی تا نیم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

گر بهار عمر باشد با ربر تخت چمن
چتر گل بر سر کشد مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نشد
دایما یکسان نماند حال دوران غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند
چون ترا نوح است کشتی بان ز طوفان غم مخور

در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم
سر زنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما و فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

حافظ این خرقه پشمینه بینداز بگرو
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد ناپدید
هیچ رهی نیست کو را نیست پایان

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای بر امید وصل تو موقوف کار عمر
عمری که پرشدی در کنار عمر

عمر عزیز مقدم ما باش یک نفس
تا خوش شود بدولت وصل تو کار عمر

عمری اگرچه کوته عمر است بیوفا
با دا هزار جان گرامی نثار عمر

دانند عاشقان که بنا پایدار هیچ کار
عمری که با تو میگذرد در شمار عمر

زین سان که عمر میگذرد در فراق تو
از جان خود ملول شوم ور دیار عمر

چون بر مدار عمر دمی اعتماد نیست
حافظ چه اعتماد کند بر مدار عمر

ای سرو ناز حسن که خوش می روی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طالع خوبت که در ازل
بر دیده اند بر قد سروت قبای ناز

از آن که بوی عنبر زلف تو آرزو ست
چون عود کو بر آتش سوزان بسوز و ساز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من
چون زر اگر ببرندم ار در دهان گاز

دل گر طواف کعبه کویت وقوف یافت — از شوق آن حریم ندارد سر حجاز
هر دم بخون دیده چه حاصل وضو کنم — بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی ما که توبه زمی کرده بود دوش — بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده باز بر سر خم رفت کوزه زان
حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

بر نیاورد تمنای لبت کامم هنوز — برامید جام وصلت در دلی شادم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو — تا چه خواهد شد درین سودا سر انجامم هنوز
ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من — در میان تشنگان عشق او خامم هنوز
از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن — میزند هر لحظه تیغی سر برانداز م هنوز
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب — میدمد چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز
نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو — این دل ربا بوز جان می آید از نامم هنوز
از ازل داد است جام ساقی لعل لبت — باده از جامی که من سرکرم آن جامم هنوز
ای که گفتی جان بده تا باشدت ارام دل — جان بدین خامی بسر بردن نمیت ارام هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت
آب حیوان میچکد هر دم ز اقلامم هنوز

بیا

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز — غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی — که گفته اند نکویی کن و در اب انداز
بیار ازان می گلرنگ مشکبو جامی — شرار رشک و حسد در دل کلاب انداز
اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن — نظر بر این دل سرگشته خراب انداز
بهیم شب اگرت آفتاب می باید — زرو در خنر گلچهر زرنقاب انداز
مهل که روز و فاتم بخاک بسپارند — مرا بمیکده بر در خم شراب انداز
ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا — مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز
ز دور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت — بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز — وز فلک خون جم که جوید باز
جز فلاطون خم نشین شراب — سر حکمت بما که گوید باز
شرمش از چشم می پرستان باد — نرگس مست اگر بروید باز
بس که در پرده جنگ کرد سخن — پیرش زلف تا بگوید باز
هر که چون لاله کاسه گردان شد — زین حوالی رخ بجون نشوید باز
نکشاید دلم چو غنچه اگر — ساغر لاله گون نبوید باز

کرد بیت الحرام خم حافظ | گر بیمرد بسر ببوید باز

خیز و در کاسه زآب طربناک انداز | پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست | حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است | بر رخ او نظر از آینه جام انداز
یارب آن زاهد خودبین که ز عجب ننگرید | دود آهیش در آئینه ادراک انداز
غسل در اشک زدم کاین طریقت کویند | پاک شو اول و پس دیده بدان پاک انداز
ملک این مزرعه دانی که نباقی ندهد | آتشی زآبکر جام در افلاک انداز
بسر سبز تو ار سرو کنم چون خاک شوم | ناز از سر بنه و سایه بر این خاک انداز
دل ما را که ز کژ از خم زلف تو بخست | از لب خود بشفاخانه تریاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز | دروغ وعده و قتال وضع دلآویز
فدای پیرهن چاک ماه رویان باد | هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز
بشکر آنکه بحسن از ملک ببرد گوی | بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

غلام

غلام آن کلامم که آتش افروزد | نه آب سرد زند در سخن باتش تیز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت | که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
فقیر و خسته بدرگاه آمدم رحمی | که جز ولای تو ام نیست هیچ دست آویز
مباش غره بباز و ورع که زهره نبرد | هزار تعبیه با دشاه ظلم انگیز

نقاب و پرده ندارد جمال یار ولی
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

درا که در دل خسته توان درآید باز | بیا که در تن مرده روان درآید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست | که فتح باب وصالت مگر کشاید باز
به پیش آینه دل هر آنچه میخواهم | بجز خیال جمالت نمی نماید باز
غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت | ز خیل شادی روم رخت زدا ید باز
بدان مثل که شب است دراز و رو | ستاره می شمرم تا که شب چه میزاید

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
بهوس گلبن وصل تو می سرا ید باز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز | چه شکرگویمت ای کارساز بنده نواز
بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست | چو کعبه یافتم آیم زبت پرستی باز

بیکدو قطره که ایثار کرد در ره دیده — بسا که بر رخ دولت کنی ز شرمه ناز

شبی چنین بسحر باز بخت خواستم — که با تو شرح سر انجام خود کنم آغاز

امید قدر تو میداشتم ز بخت بلند — نسیم زلف تو میخواستم بعمر دراز

چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز — بسوی صبح وصال تو در شبان دراز

نیاز مند بلا کو رخ از غبار مشوی — که کیمیا مراد ست خاک کوی نیاز

روندگان طریقت غم بلا نخورند — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

بدین چراغ سعادت کذار باد مباد — که هست روشنی چشم اهل حلوت راز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند — تو روبنه بره ارعارف و بشو د ساز

حکایت شب هجران بدرستان مکنید — که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

طهارت از نه بخون جگر کنند عاشق — بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

غرض گرشمهٔ حسنست در نماز حاجت — جمال دولت محمود را چه حسن ایاز

درین مقام مجاز ست بحر تا بملکر — درین سراچه باز چه عشق مباز

من از نسیم بخن چین چه طرف بربندم — چو سرور است درین باغ نیست محرم راز

غزل سرای نامید صرفه نبرد

دران مقام که حافظ برآورد آواز

صبا

صبا بمقدم گل روح تازه بخشد باز — بگاسعت بلیل شوریده کو برآرد آواز

دماز

هزار شکر که دیدم بکام خویش یار — ز روی صدق و صفا گشته یار دلدار

روندگان طریقت ره بلا سپرند — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز عشرت دو جهان — که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که ناگاه قضا انگیخت — که کرد در کس شوخش سیه سر انداز

بدین سپاس که منزل مقام دوست رسید — کرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

بهیچ بوسه دعایی بجز ز اهل دلی — که کید دشمنت از جان و چشم دارد باز

چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم — ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

حکند ز مزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوا بانگ غزلهای حافظ شیراز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس — بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام — بر صفیر سارهانان بین و بانگ جرس

محمل جانان بیوس ان که بزاری عرضه دار — کز فراقت سوخت ما را مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خوانده ام از راه قول — کو نشانی دیدم از هجران که ایم پند بس

عشق

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق — شب رو از آشنا یهاتمست یا میرس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل ترک جان — ورنه کوری عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل بر عبت می سپاردم جان عزیز مستعار — هوشیاران چون ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کام و لب میکنند — از تحیر دست بر سر میزنند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک یار

از جناب حضرت شاهم بس این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس — بیگانه گرد و قصهٔ هجران ما مپرس

نقش حقوق صحبت و اخلاص بنده کی — از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

هیچ اگهی ز عالم درویش نبود — آنکس که با تو گفت که درویش ما مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست — جرم گذشته عفو کن و ما جرا مپرس

از دلق پوش صومعه بوی ریا مجوی — یعنی ز مفلسان طلب کیمیا مپرس

درد تو طبیب را دوا نیست عشق تست — ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ایم — از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

خوابی که راه یافت شود اسرار عشق — از شمع پرس قصه زباد صبا مپرس

حافظ رسید موسم گل توبه تا بکی — در یاب نقد وقت زجون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس — که جهان زو شده ام بی سر و سامان که مپرس

گوشه گیرم و سلامت همه عالم بودی — شیوه میکند آن ترک کس فتان که مپرس

کس نامید و فا ترک دل و دین میکناد — که جهانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

یکی جرعه که از کسش در دنیست — زهمی میکشم از مردم نادان که مپرس

گفت و گو باست در این راه که جان بگذارد — هر کسی عربده این که مبین آنکه مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می — دل و دین می برد از خلق بدان که مپرس

گفتم از کوی فلک صورت حالی پرسم — گفت آن میکشم انه رخم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا

حافظ این قصه دراز است بتفصیل که مپرس

درد عشقی کشیده ام که مپرس — زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار — دلبری برگزیده ام که مپرس

اینچنان در هوای خاک درش — میرود آب دیده ام که مپرس

من بکوشش خود از دهانش دوشم — سخنانی شنیده ام که مپرس

سحر من لب چه میکرد که مگو — لب لعلی گزیده ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدایی خویش — رنجها رنجیده ام که مپرس

بچو حافظ غریب در ره عشق — بمقامی رسیده ام که مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس — نسیم روضهٔ شیراز یک دعا بس است

دگر ز هجران جانان سفر مکن درویش — که سیر مصر و دیار خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم — ز رفتگان سفر کرده عذرخواهت بس

دگر مگیر بکشتی غمی ز گوشهٔ دل — حریم درگه پیر مغان پناهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

ز یاد دلبر مطلب کار بر خود آسان کن — که شیشه می لعل دلبر چو ماهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ

دعای نیم شب و درد صبحگاهت بس

گلعذار ز گلستان جهان ما را بس — زین چمن سایهٔ سرو روان ما را بس

من همصحبتی اهل و یاد دوران باد — از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند — ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

یار ما هست چه حاجت که ز یاران یاد — دولت صحبت و مونس جوان ما را بس

از در خویش خدایا بهشتم مفرست — که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

نقد بازار جهان بکزر و از بازار جهان — کر شمارا نه بس این سود و زیان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین — کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست

طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

مجمع خوبی و غدار چو مهش — لیکنش مهر و وفا نیست خدایا مپسندش

دلبرم شاهد و مطلب بیازار و مزار — بکشد زارم و در شرع نباشد کهنش

من بجان بر که از و نیک نگهدارم دل — که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم — که بجان حلقه بگوشست و چارد سپهش

از بر آن گل نورسته دل ما یار ب — وه چه باشد که ندیدیم در ین چند گهش

بوسه ای از لب چون شکرش می آید — گر چه خون می چکد از شیوهٔ چشم سیهش

یار و دلدار من ار قلب بدینسان شکند — میبرد زود بخوبی ز همه خوبان گهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در

صدف دیدهٔ حافظ بود آرامگهش

یار ب آن نوگل خندان که سپردی بمنش — می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گر چه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور — دور باد آفت دور قمر از جان و تنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا — چشم دارم که بیایی برسانی زمنش

بادب نامه کشایی کن ازان زلف سیاه — جان دلهای عزیزست بهم برمشکنش

گر دلم حق وفایی خط و خالت دارد — محرمم دار دران طرهٔ عنبر شکنش

در مقامی که بیاد لب او دم نوشند — سفله آنست که با شهد خیالت ننوشش

عوض وصل اگر از در میخانه نشاید — هر گرش آب خوزد رخت ببر یا مگذارش

هر گه بر سند ز حلال انده عشقش نه حلال — سر ما و قدمش با لب و دندان و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست — آفرین بر نفس و لفظ شکرین سخنش

کنار آب و پای بید و طرح شیراز و یار خوش — معاشر دلبر شیرین و ساقی کلهدار خوش

الا ای دولت طالع که قدر وقت میدانی — کوار بادت این عشرت که دارد روزگار خوش

بر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبر یار است — سپند کو بر آتش نه که دارد کار و بار خوش

عودس طبع ار نبودی ز فکر بکر می بندم — بود کز نقش ایامم بدست افتد نگار خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان — که مهتاب دل افروزست و طرف لاله زار خوش

می در کاسه چشمت ساقی ار بامن نبرد — که مستی میکند با عقل و می آرد بخمار خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا یا ما بمیخانه — که شنگولان خوشند و با شد با موزند کار خوش

ملیح

از همه شکل تو مطبوع و همه جا رو تو خوش — دلم از غنوه شیرین شکر خار تو خوش

همچو کلبرگ تر و رست وجود تو لطیف — همچو سرو چمنی جمله سراپا تو خوش

شیوه ناز تو شیرین و لحظ و خال تو — چشم و ابرو تو زیبا قد و بالا تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار — هم مشام دلم از زلف سمن سا تو خوش

در ره عشق سیلاب فنا میگذار — کرده ام خاطر خود را بتمنا تو خوش

در بیابان فنا گر چه ز هر سو خطرست — میرود حافظ مسکین بتولا تو خوش

پیش چشم تو همی رم که بدین زیبایی — میکند در دمرا از رخ زیبا تو خوش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش — این زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح در رهٔ آهنگ چنگ نه — تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمی خرند — در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش

رطل مرا بجاه زنخدان یار بخش — خون مرا بجاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل کنه بنده عفو کن — وین ماجرا بسرو و لب جویبار بخش

از آنکه ره بمشرب مقصود برده اند — زین بحر قطره بمن خاکسار بخش

شکرانه که چشم تو روی جهان ندید — ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح — کو جام زر بحافظ شب زنده دار

با غبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش — بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

از دل اندر بند زلفش ای دریغا هر زمان — مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش ای باد نظر بازی حرام — هر که روی یار سیمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار — کار ملک است آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست — راه رو گر صد هنر دارد توکل بایدش

غمزه جانان ترکش غمزه اش بایدکشید — از دل شوریده یا آن جعد کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی — دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

نکیست حافظ تا نوشد باده بی آواز رود — عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

فکر بلبل هم آنست که گل شد یارش — گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آنست که عاشق بکشد — خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جان آنست که خون موج زند در دل لعل — زینهاریان که خزف می شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود — این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری — بر حذر باش که سرمی شکند دیوارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست — هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

صحبت عافیت گرچه خوش افتاد و دلی — جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرخوش از این گونه که کج کرده کلاه — بدو جام دگر آشفته شود دستارش

چشم حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود — ناز پرورد وصالست مجو آزارش

بدور باده قدح گیر و یاری می باش — بهور گل نفسی همدم صبا می باش

نکویمت که همه ساله می پرستی کن — سه ماه میخور و نه ماه پارسا می باش

چو پرسلک عشقت بی حواله کند — بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

گرت هواست که چون جم بر غریبی — بیاد همدم جام جهان نما می باش

وفا مجوز کسی در زمن نمی شنود — بهر زه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیکانگان مشو حافظ — ولی معاشر رندان پارسا می باش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش — حریف خرقه و کرباس و خلقتان باش

شکنج زلف پریشان او بدست باد مده — مگو که خاطر عشاق کو پریشان باش

کرت هواست که با خضر همنشین باشی — نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
رموز عشق نوازنده کار بی‌خبر غیست — بیا و نوکل این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن — خدا را که ریاکن بیا و سلطان باش
دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار — وز آنچه با دل ما کرده‌ٔ بشیمان باش
تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل باش — خیال کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازی است — بشیوه‌ٔ نظری از نیازمندان باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که بر در خوب حیران باش

بازار کو دل تنگ مرا مونس جان باش — وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در مصطبه‌ٔ عشق فروشند — مارا دو سه ساغر ده و کوزه مستان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک — جهدی کن و سرحلقه‌ٔ رندان جهان باش
دل خون شدم از حسرت آن لعل روان بخش — ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
کو در نظر آصف جمشید مکان باش
دلم رمیده شد و غافلم من درویش — که این نگار سرکشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر اعیان خویش می لرزم — که دل بدست کمان ابروی چون تو کافر کیش
خیال حوصله‌ٔ بحر می‌پزم بیهوده — چه هست در سر این قطره‌ٔ محال اندیش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم — چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر — نزاع بر سر دینار دون مکن درویش
بنازم آن مژه‌ٔ شوخ عافیت کش را — که موج می زندش آب نوش بر سر نیش
ز استین طبیبان هزار خون بچکد — کرم نه بحر که دستی نهند بر دل ریش
تو بنده‌ٔ گله از دوستان مکن حافظ — که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان امید که بر سد دست اگر حافظ
قرینه‌ٔ بکف آرد ز بخت کارون کیش

بحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش — که دور شاه شجاعت می دلیر نوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره می رفتند — هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
بصوت چنگ بگویم بسی حکایتها — که از نهفتنش آن دیگ سینه میزد جوش
شراب خانگی از دست محتسب خوردن — بروز بار بهوشیم و بانگ نوشانوش
ز کوی میکده دوشش بدوش می بردند — امام خواجه که تجاده می کشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات — مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه — چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز شکار جلالش مساز ورد ضمیر — که هست کوش دشمن محرم سیم و گوش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش — می زند عمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش
گر چلیپا ز سر زلف رخم بگشاید — بس مسلمان که شود کشتهٔ آن کافر کیش
با تو هوسم دار غیر تو پریرو دلم — آشنا تو ندارد سر بیگانه خویش
بعنایت نظری کن که من دل شده زار — نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش
آخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود — گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من سوخته دل داد بباد
چشم شوخ تو کهٔ بکش دگمین از پی و پیش

بیردازم ز قرار و طاقت و هوش — بت شیرین بی سیمین بناگوش
نگارا ره چابکی بشکنی بر دوش — مریزی مهوشی ترک قبا پوش
ز تاب آتش سودای عشقش — بسان دیگ دایم می زند جوش
چو برهمن شوم آسوده خاطر — کرشمش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر بوسیده کردد استخوانم — نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببرد دست — برود و شش برود و شش برود و شش

دوا ز درد هجارست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوشش

ساقی از گوشهٔ میخانه دوش — گفت بخشند گنه می بنوش
لطف الهی بکند کار خویش ... نکته سربسته چکویم خموش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست ... مژدهٔ رحمت برسانید سروش
این خرد خام بمیخانه برد — تا می لعل آرد و ش خون بجوش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند — هر قدر ای دل که توانی بکوش
کوش من و حلقهٔ کیسوی یار — روی من و خاک در میفروش
رند و حافظ نه کناهیست صعب — با کرم پادشه جرم پوش
داور دین شاه شجاع ابن مکرم — روح قدس حلقهٔ درش بکوش
ای ملک العرش مرادش بده — وز خطر چشم بدش کوش

خوش بشیراز و وضع بی مثالش — خداوندا نگه دار از زوالش

زرکن آباد آباد ما صلوحش الله — که عمر خضری بخشد زلالش
میان جعفر آباد و مصلی — بعبیر آمیز می آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی بجو از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد اینجا — که شیرینان ندادند انتعالش
مکن بیداد ازین خوابم خدارا — که دارم خلوتی خوش با خیالش
صبا زان لولوی شکلوں سرمست — چه دارد آگهی چونست حالش
کران شیرین پسر خونم بریزد — دلا چون شیر مادر کن حلالش

جرا حافظ چو می ترسید از هجر
نکعتی شکر ایام وصالش شرو شورش

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش — که یکساعت بیاسایم ز دنیا و
بیاوردی که نتواند شد از مکر آسمان ایمن — بلعب زهره چنگی و مزاح سلجوقیشورش
بساط دهر دون پرور نوارد شهد اسایش — مذاق حرص و آز ایدل نشوز تلخ و از شورش
مکن صید بهرامی بفکن جام جم زنهار — که من بودم این ره را نه بهرام است و نه گورش
نظر کردن بدرویشان منافی رزق نتواند — سلیمان با چنین حشمت نظرها بود با مورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم — بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

حافظ

کمان ابروی جانان نمی بجد سرازحافظ — ولیکن خنده می آید بدان بازوی کژ بی زورش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوشش — حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
صوفی ز کنج صومعه در بار خم نشست — تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان — کردم سوال صبحدم از پیر میفروش
گفتا نگفتنیست سخن گرچه محرمی — در کش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و جه می نماند — فکری بکن که خون دل آمد ز بیخ بیخ
عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ — عذرم بهین و جرم بپوشید و کنه بپوش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو — نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیرژنده پوش

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش — پیوسته در حمایت لطف اله باش
تا راه دوستی طلبی نیست کار تست — کوزاهد و زمانه و کو شیخ راه باش
تا بر امام هشتم و سلطان دین علی — از خان بوس و بر در این بارگاه باش
از خارجی هزار بیک جوی نخرند — کو کوه تا بکوه منافق سیاه باش

امروز زنده ام بولای تو یا علی — فردا بروز پاک امامان گواه باش
مرد خدا شناس که تقوا طلب کند — خواهی سفید خواهم و خواهی سیاه باش
دستت نمیدهد که بچینی ز باغ گل — با بر بهار گلبن ایشان گیاه باش
حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن — وانگاه در طریق چو مردان براه باش

بجد و جهد چو کار نمیرود از پیش — بکردگار رها کرده به مصالح خویش
بپادشاهی عالم فرو نیارد سر — کرش ز سر ریاضت خم شود در دویش
بدلربایی اگر تو سر آمدی نه عجب — که نور حسن تو بود از اساس عالم پیش
ریایی زاهد سالوس جان من نخرد — قدح بخور دو بنه مر همی تو بر دل ریش
بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد — در آفرینش از انواع نوشها دو نیش
ریا حلال شمارند و جام باده حرام — زهی طریقت و ملت زهی مذاهب کیش

دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ باد

بجان بود خطرم زین دل محال اندیش — خویش
ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش — بیرون کشید باید ازین ورطه رخت
از بس که دست میزنم و آه میکشم — آتش زدم چو گل بتن تخت بخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود — گل گوش بین کرده ز شاخ درخت خویش
ای گل تو شاد باش که آن مایه زند خوش — بسیار تند خوی شنیدند بخت خویش
خوابی که بخت و دست جهان بر تو بگذرد — بگذر ز عهد سست و بکن های بخت خویش
گر موج حیز حادثه سر بر فلک کشد — عارف بآب تر نکند رخت و بخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید تیز دور نماندی ز تخت خویش

دوشم بامن گفت پنهان کار دای بیخبر — کز شما پنهان نشاید کرد میگردوش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع — سخت میگیرد جهان بر مردمان بخت کوش
وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک — زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش
گوش کن پندار بسر در بهر دنیا غم مخور — کعبتین چون در حدیث کز تواند کوش
در حریم عشق نتوان دم زدن از کفت و گو — کز کجا جملا اعضا چشم باید بود کوش
با دل خونین لب خندان بیار و مجو جام — تا نگردد آشنا زین پرده رمز این نیوش
برسباط نکته دانان خود فروشی شرط نیست — یا سخن دانسته گو ار مرد عاقل یا خموش
ساقیا می ده که رند بیهار حافظ فهم کرد — آصف صاحب قران جرم بخشی و عیب پوشی

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش — جهان شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم — که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفاداری که بر دمد دوست — ز خون دیده ما بود مهر و عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو دید — ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

بسی شدیم و نشد بحر را کرانه پدید — تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد — که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد — نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل — نوید حافظ خوش لهجه خوش آوازش

بگیرم آن سر زلف بدست خواجه دهم — که داد من بستاند ز مکر و دستانش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش — چو چشم مست تو بینم مرا که دارد دکوش

منم غلام تو و زانگه از منت آزاد — مرا بکوزه فروشی بخانه نفروش

بهوش آنکه ز میخانه جرعه یابم — روم بسوی خرابات جان کشم بردوش

ز شوق لعل تو مستان گور میخوارند — بدیده آب زند آستان بادهفروش

مرا مگو که خاموش باش و دم در کش — درین چمن نتوان گفت مرغ را خاموش

مرا زشان

اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار — وگر حدیث تو گویم کدام طاقت هوش

شراب بیخته بیگانگان دل افسرده — که باده آتش تیز است و چنگیان مدهوش

نسیم روضه جنت بذوق ان ماند — که یار نوش کند باده و بگوید نوش

مرا چو خلعت سلطان عشق میدارند
ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

نیست کس را زکمند سر زلف تو خلاص — میکشی عاشق مسکین و ترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا — نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

ناوک غمزه تو دست بیرد از شستم — حاجب بر در تو برد کرد از و قاص

سوختم شمع صفت جان و دلم از سر — تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص

آتشی در دل دیوانه ما افکندی — کر چه بودیم همیشه هوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو زن خاکی ما — زر خالص بود ار چند نبود همچو رصاص

قیمت درگرانمایه چه داند عوام
حافظا درگرانمایه مده جز بخواص

حسن و جمال تو گرفت جمله جهان بطول ارض — شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه

دیدن حسن دور تو بر همه خلق واجبست — رویت روت بلکه بر جمله ملایکت فرض

ازمه ماست معتبس خور ز چهارم آسمان — بمجوز هین بهنگمین مانده بزر بار قرض
کز لب روح پرورت کام بشکر نخندم — کی دل اردمند من رسته شود ز دست قرض
بوسه بخاکپای دوست کی دهدم را — قصهٔ شوق حافظا با در سائلت بعرض

با رخ تو برابر کرد دو خجل شد آفتاب
ارض
وز قد و قامت تو شد زینت و زیب او سر

کرد عذار یار من تا بنوشت دور خط — ماه ز حسن رو او راست قضا در غلط
از هوس لبت که زان آب حیات جوشد — کشته ز دیده ام روان آب دوان بمجو شفق
گر بغلامی خودم شاه قبول میکند — از سر مقبلی دمم بنده به بندگیش خط
که بهوات میدهم گرد مثال جان دل — گاه بآب میکشم آتش عشق بمجو بط

آب حیات حافظا کشته خجل ز نظم تو
کس بهوا ز نظم تو شعر نگفت زین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ — که کرد جمله نکوئی بجای ما حافظ
بزلف و قد بتان دل مبند بار دگر — اگر بستی ازین بند و این بلا حافظ
بیا که نوبت صلحست و دوستی و وفا — که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ
اگرچه خون دلم خورد لعل نوشینش — بگیرمش ز لبش بوسه خون بها حافظ

بیا

بیا بخوان غزل خوب و تازه تر دوش — که شعر تست فرح بخش و حانز اجا حافظ

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع — که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
شراب خانگیم ده می مغانه بیار — حریف باده رسید از رفیق توبه دوع
صراحی و حریفی مگر بچنگ آری — که غیر ازین همه اسباب حشمت اوزاع
بیار می که چو خورشید شعله افروزد — رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع
خدا را بیم شب و شور روز کمتر کن — که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع
بیا بیا که رقیبان گمان میبردند — کسی که رخصه نزد مودر استماع سماع
بعاشقان نظر کن بشکر این نعمت — که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
بنیض جرعهٔ جام تو تشنه ایم ولی — نمیکنیم دلیر زمید بیم صداع
بشرع جرد ایام و غیر ازینم نیست — کجا روم بتجارت بدین کساد متاع
ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب — بساز عود و غزلخوان بدین سرود بساع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکند
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

در و فای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع — شب نشین کوی سربازان و رندانم جو

روز و شب خوابم نمی آید بچشم می پرست
بس که در پیمانهٔ چشم تو گریانم چو شمع

رشتهٔ عمرم بمقراض غمت پریده شد
چندان در آتش مهر تو خندانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبود در گرم رو
کی شدی رویش بکیتی راز پنهانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست
ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم از درد فراق
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روز من شبست
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

بیجو صبحم یکنفس باقیست بی دیدار تو
چهره بنما دیر تا جان برفشانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود کاین ده کشت
تا منور گردد از دیدار ایوانم چو شمع

آتش عشق ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کو بآب دیده بنشانم چو شمع

یا مددان که ز خلوتکدهٔ کارخانهٔ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چهرهٔ زنان
بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که بجای شد منکر
نای در قهقهه آید که بجای شد مناع

وضع دوران بنکر ساغر عشرت برگیر
کاین بهر حالتی اینست بهین اوضاع

طرهٔ شاهد دنیا همه بندست و فریب
عارفان بر سر این قصه نخندند نزاع

عمر خسرو طلب از تبع جهان میطلبی
که وجودیست عطایش دگری تبع ضیاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

بحر بهوس گلستان همی شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهرهٔ گل سوری نگاه میکردم
که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویش مغرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

کشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم
نهاده لاله صحرا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسر ریش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم ابداع

کهی چو باده پرستان صراحی اندر دست
کهی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طایع اگر مدد کند دامنش از زر بکف
گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نشد این دل پر امید من
گرچه سخن نمی برد قصهٔ من بهر طرف

از خم ابروی تو ام هیچ گشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابر و در دوست کی شود دست کشش خیال من — کس نبرد دست ازین کمان تیر مراد بر ندف

چند بنازپرورم مهربتان سنگدل — یاد پدر نمیکند این پسران ناخلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین بهر طرف — مغبچه زهر طرف میزندم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان ولا تقل — مست ریاست محتسب باده بده ولا تخف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه می خورد — پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظا اگر قدم نهی در ره خانمان عشق
بدرقه رهت بس است همت همرهان سبک مخف

مقام من می بیغش و رفیق شفیق — کرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچ است — هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

در بغ و درد که تا این زمان ندانستم — که کیمیای سعادت رفیق بود از رفیق

بیا که تو به ز لعل نگار و خنده جام — تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

بجان من رو فرصت شمر غنیمت عمر — که در کمین که عمرند قاطعان طریق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر — که ما بیار ببردیم ره بهیچ طریق

اگرچه مور ضعیفست چون نمی ترسد — خوشست خاطرم از فکر این خیال عمیق

ملا حتی که ترا در چه زنخدانست — بگفته او نرسد صد هزار فکر عمیق

عجب — اگر بزنگ عقیقست اشک من چه عجب — که مهر خاتم جمشیدم منست بچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
به بین که تا بچه حد همی کند تحقیق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق — وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و هم رکیب شکیب — قرین آتش هجران و هم قران فراق

درین مدت عمرم که بر امید وصال — بسر رسید و بیامد بسر زمان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بکرد اجل — فتاد در دل صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود — ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فلک نگر چو هرم دید اسیر چنبر عشق — ببست کردن صبرم بریسمان فراق

سری که بر سر کردن بجز هوی نسودم — بر استان که نهادم بر استان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال — که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار — مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شد حافظ
بدست هجر ندادم کسی عنان فراق

کسی مباد چو من خسته مستمر فراق — که عمر من نگذشت در بلای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم — بآب دیده دهم باز خون بهای فراق

فراق دیو بحر که آورد در جهان یارب — که روز بحر سیه باد و خانهای فراق

من از بکا و فراق از بکا و غم ز بکا — مکر بزاد مرا مادر از برای فراق

غریب عاشق و بیدل فقیر و سرگردان — کشیده محنت ایام و داغهای فراق

بکا روم چکنم حال دل کرا گویم — که دارد من بستاند دهد سزای فراق

ازین جهت من و حافظ چو بیدلان شب و روز

چو مستلزم بحر نیرنم نوای فراق

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک — از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مدار — که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاکپای تو ای سرو ناز پرور من — که روز واقعه پا و امکنم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری — بمذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی — چنان بیست که ره نیست زیر دام مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل — مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی

دعای اهل دلان مونس تو در دل خاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک — حق نگهدار که من میروم الله معک

تو بآن گوهر پاکیزه که در عالم قدس — ذکر خیر تو بود دانهٔ تسبیح ملک

در خلوص من اگر هست شکی تجربه کن — کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

بکن بسته خندان و شکر ریز کن — خلق را از دهن خویش مینداز بشک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم — وعده از حد بشد و ماند دو دینار تو نیک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد — من نه آنم که ز بوئی بخشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری بیاری

ای رقیب از برا و یکدو قدم دورتر ک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک — کرم تو دوستی ار دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد — وگرنه صد بم از بجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت — زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشمم از خیال تو هیهات — شود صبور دل اندر خیال تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم — وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

بضرب شستک قتلی حیاتنا ابدا — بان روحی فدا طاب ان یکون فداک

عنان نه پیچم اگر میزنی بشمشیرم — سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز از زمان شود حافظ — که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک
ترا چنانکه تو یی هر نظر کجا بیند — بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

دارا ر جهان نصرت دین خسرو کامل — یحیی مظفر ملک عالم عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشوده — بر درد جهان روزنه جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم — و انعام تو بر کون و مکان لاحق و شامل
کلک ازل از کلک تو یک نقطه سیاهی — بر روی فتاده که شد حل مسایل
خورشید که آن خال سیه دید بر آمد — از کاشی کرمان بودی آن بند و سلسل
شاها فلک از بزم تو در رقص دمادم — دست طرب از دامن این زمزمه گسل
دور فلکی یکسره بر منهج عدلست — شد کردن بدخواه گرفتار سلاسل
می نوش و ضم جهان بخش که از زلف نگونت — خوش باش که ظالم بسر دوره بغزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل — سلسبیل

از رحمت خلد ولبت چون سلسبیل — سلسبیلت کرده جان و دل
سبز پوشان خطت بر گرد رخ — بچو موران اند گرد سلسبیل

ناوکی

ناوک چشم تو در هر گوشه — بچو من افتاده دارد صد قتیل
بای ما لنگست و بس منزل بعید — دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
یارب این آتش که در جان منست — سرد کن زان سان که کردی بر خلیل
من نمی یابم مجال از دوستان — زانکه او دارد جمال بس جمیل
حافظا سر بچه عشق نگار — بچو مو افتاده شد در پای پیل

شاه عالم را بتاج و عز و ناز
باد هر چیزی که باشد زین قبیل

خوش خبر باشی از نسیم شمال — که بما میرسد زمان وصال
تا بسلمی و من بذکر سلم — این چیزانند و کیف الحال
عرصه بزمگاه خالی ماند — از حریفان و رطل مالامال
عفت الدار بعد عافیه — فاسئلوا حالها عن الاطلال
سایه افکند حالیا شب هجر — تا چه بازند شب روان خیال
قصه العشق لا انقضاء لها — فخمت یا بنان متقال
ترک ما سوی کس نمی نکرد — آه ازین کبریا و جاه و جلال
یا بریدالجی حماک الله — مرحبا مرحبا تعال تعال

فی جمال الکمال نلت منی صرف الله عنک عین کمال

حافظ و عشق و صابری تا کی

نالهٔ عاشقان خوشست بنال

ره روانرا عشق بس باشد دلیل آب چشم اندر رهش گردم سبیل
موج اشک ما کی آرد در حساب آنکه کشتی راند در خون قتیل
اختیاری نیست بدنامی ما ضلنی فی العشق من یهدی سبیل
بی می و مطرب بزد دم مخوان راحتی فی الراح لافی سلسبیل
یار سوم بیل بانان یاد کیر یا بهندستان مرو بر یاد پیل
یا مکش بر چهره نیل عاشقی یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش در خانه دهان انگبث نیل
آتش رویان بر خود مبند یا بر آتش خوش کن چون خلیل
منجر است این شهر یا بحر حلال هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

حافظا گر معنی دلبر بیابی

ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول رسد بدولت وصل تو کار من بامول

قرار برده زمن آن دو سنبل رعنا فراغ برده زمن آن دو نرگس مکحول
من شکسته بدحال زندکی یابم در آن زمان که بتیغ غمت شوم مقتول
چه جرم کرده ام ار جان و دل بحضرت تو که طاعت من بیدل نمی شود مقبول
چو بر در تو من با نوا و با زر و زور بهیچ وجه ندارم ره خروج و دخول
بکار روم چکنم چاره نمی دانم که کشته ام زغم و جور روزکار ملول
خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت که ساخت در دل تنکم قرارکاه نزول

بدر دعشق بساز خموش شو حافظ

رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

تمتع روح و دادر دولت وصال بیا که بوی ترا میبرم ز نسیم شمال
احادیثا بجمال الحبیب قف وانزل که نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال
شکایت شب هجران فرو کذاشتنی؟ بشکر آنکه بر افکنده پرده اوز وصال
چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد توان کذشت ز جور رقیب در بحبال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنک که کس مباد چو من در پی خیال محال
ملال مصلحتی می نماید از جانان که کس بجد نماید ز جان خویش ملال
قتیل عشق تو شد حافظ غریب و بخاک مکذر ار کذری که خون ماست حلال

جمیلم

108

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل — هر گوشه گفتا الله در فضائل
تحصیل عشق ورندی آسان نمود اول — جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سرایید — از شافعی مپرسید امثال این مسائل
گفتم که کی بخشی بر جان ناتوانم — گفت آن زمان که بینم جان در میانه حایل
دل داده ام بیار عاشق کشی نگار — مرضیه السجایا محمودة الخصایل
در عین گوشه گیری عشقم زده بهم دست — وانگه شدم چو مستان بر بر و تو حایل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم — وز لوح سینه هرگز نگشت نقش زایل

ای دوست دست حافظ تو نیز چشم رحمت
یارب که پیشم از درگردنت حمایل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل — که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح من همه دام رهست و من زین غافل — نیم زشاهد و ساقی بهیچ باب خجل
بود که یار بپرسد کسنه بخلق کریم — که در سوال خموشیم در جواب خجل
چرا بریزلب جام زهر خنده زند — اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل
رخ از جناب تو عمریست تا نیافته ام — نیم بیار و ز توفیق از آن جناب خجل
ازان نهفته رخ خویش در نقاب صدف — که شد ز نظم خوشش لولو خوشاب خجل

زخون که رفت شب دوشم از سرا چشم — شدیم در نظر ره روان خواب خجل
رواست نرگس مستت ار فکند سر در پیش — که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل
ز ماه خوبتر و ز آفتاب شکر خدا — که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

حجاب ظلمت ازان چشمه خضر گم گشته
ز طبع حافظ و این نظم همچو آب خجل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال — بر مز خط تو ای آیت همایون فال
بنوش لعل تو آب زندگانی می — بزلف و روی تو در نوبهار حسن و جمال
بجلوه های تو در شیوه های رفتن کبک — بنرگسان تو چون عشوه های چشم غزال
بطیب خلق تو ای نکهت شمامه صبح — بموی زلف تو و نکهت نسیم شمال
بآن عقیق که مارست زیر خاتم جم — بآن گهر که شمار است در درج مثال
بآن صحیفه عارض که گشت گلشن عقل — بآن حدیقه پیشش که شد مقام خیال

که در ضمان تو حافظ گر التفات کنی
بسحر باز خواند چه جای حال و مقال

ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل — بر وای منت نیست جهانی بتو مایل
که آه کشم از دل و که ترتو از خجالت — پیش تو چگویم که چها میکشم از دل

وصف لب لعل تو چکویم بر قیبان — نیکو نبود معنی نازک بر جاهل

هر چند که حسنت زد کرا دز فرودست — مه را نتوان کرد برو تو مقابل

دل بردی و جان میطلبی در چه قرینی — چون نیک بینیم چه حاجت بمحصل

حافظ چو تو در حرم عشق نهادی

در دامن او دست زن و از همه بگسل

ثم کان سیه کرد هزاران رخنه در دینم — بیا کز چشم بیمارت هزاران درد بر چشمم

الا ای همنشین دل کز یارانت بوقت باد — مرا دوری مباد اندم که بی یاد تو بنشینم

لبت شکر بمستان داد و لعلت می بمی خواران — منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

جهان پیرست و بی بنیاد ازین فرهاد غمخواران — که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری رخ چون ارغوان برافروز — بیار ار باده شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد ساقی — که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دست حاکم او — حرام باد اگر من جای جز در دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل بگلبانگ پرسقیا هزر — که غوغا میکند در سر خروش عشق دیرینم

شب رحلت بهم از سر نهادم تا سفر خود را — اگر در وقت جان دادن تو یاری کنی یارا بالینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد — بسا نامه بغلط باشد که حافظ داد تلقینم

حالیا

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم — که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

خرقه رهن می و مطرب بچه یار و ندیم — تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

بس که از خرقه آلوده زدم لاف صلاح — شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم — یعنی از خلق جهان پاک دو بگزینم

سینه تنگ من و بار غم او بیهمات — مرد این بار گران نیست دل مسکینم

بنده آصف عهدم دلم آزرده مدار — که اگر دم زنم از جرخ نخواهد کینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا میسند — که مکدر شود آیینه مهر آیینم

من اگر رند خرابم تو اگر حافظ شهر

این متاعم که نمی بینی و کمتر بینم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم — دوایش جز می چون ارغوان نمی بینم

بترک صحبت پر مغانه نخواهم گفت — چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم

درین خمار کسم جرعه نمی بخشد — بهین که اهل دلی در جهان نمی بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر — چرا که طالع خویش آنچنان نمی بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار — که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

نشان مهر سلیمان که دل در و بستم — ز من مپرس که خود در میان نمی بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من بجای سرو ز آب روان نمی بینم
ازین دو دیده حیران همی بهر سوئی که باد و آینه رویش عیان نمی بینم
من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن دلستان نمی بینم

روز عیدست و من اندر پی آن تدبیرم که دهم حاصل سی ساله و ساغر گیرم
دوسه روزست که دورم ز لب ساقی و جام بس فجالت که برد آید ازان تقصیرم
من بخلوت ننشینم بس ازین کز غم دل زاهد صومعه بر بام نهد زنجیرم
آن که بر خاک درمیکده جان داد بجای تا نهم در قدمش این سر و هش مسپرم
می رنگین کش و سجاده ز بهرم ببرد و ش آه اگر خلق شوند اگه ازین تزویرم
بند پیرانه دهد وا عظ شهرم لیکن من نه آنم که اگر بند دهد بپذیرم
خلق گویند که حافظ ز کف پیر بنوش
سالخورده می امروز به از صد پیرم

مژن بر دل ز نوک غمزه تیرم که پیش چشم بیمارت بمیرم
شباب حسن در حد کمالست ز کوتهم ده که مسکین و حقیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست که فکر غم گذشت از ضمیرم

قدح

قدح بر کن که من از دولت تو جوانبخت جهانم گر چه پیرم
قرار کرده ام با می فروشان که روز غم پی ساغر نگیرم
مبادا جز حساب مطربم دمی اگر حرفی گشد ملک دبیرم
دران غوغا که کس را کس نپرسد من از پیر مغان منت پذیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه ز بام عرش می آید صفیرم
خوشا لذم که استغفار مستی فراغت بخشد از میر و وزیرم
من آنکه بر کرشمه دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ما کز پیرم

سرم خوشست و دماغ بلند میگویم که من نسیم حیات از پیاله میجویم
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند مرید خرقه دردکشان خوش خویم
کرم ز پیر مغان دور دور بگشاید کدام در بزنم چاره از کجا جویم
مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی چنانکه بر در شهم میدهند میرویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین خدا گواست که بر جا که هست با اویم
غبار راه طلب کیمیای هر دو سرست غلام همت آن خاک عنبرین بویم
ز شوق نرگس مست بلند بالایی چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شوم فسانه بسر گشتگی زبر دردت — کشیده در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که بعفو تو حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

بارها گفته ام و بار دگر میگویم — که من دلشده این ره نه بخود می پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند — آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
دوستان عیب من بیدل مکنید — کو هنر دارم و صاحب نظر می جویم
من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست — کز ان دست که می پرورد م می رویم
گرچه با دلق ملمع می گلگون عیبست — مکنم عیب کز و رنگ ریایی شویم
خنده و گریهٔ عشاق زجایی دگرست — می سرایم بشب و وقت سحر می مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه ببوس
کو مکن عیب که من مشک ختن می بویم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم — مهر بر لب زده خون میخورم و می نوشم
قصد جانست طمع در لب جانان کردن — تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
من کی آزاد شوم از غم دل خون نبرد م — بند و زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاش لله که شوم معتقد طاعت خویش — این قدر هست که گه گه قدحی می نوشم

مست امیدم که علی رغم عدو روز جزا — فیض عفوش بشهد بار گناه از دوشم
هم بدارم روضهٔ رضوان بدو بخشندم نخوت — ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست — پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم
من که خوانم که نوشم جز از اد ین غم — چکنم گر سخن پر معان نیوشم
کو ازین دست زند مطرب مجلس را عشق — شعر حافظ بپر د وقت سماع از هوشم

گو من از سر زنش مدعیان اندیشم — شیوهٔ زهد و مستی نرود از پیشم
زهد رندان نو آموخته رایی بد نیست — من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
دامن از کنج خون دل عاد ر هم چین — که اثر در تو رسد گر بجراحی ریشم
بر جبین نقش کن از خون دل ما خالی — تا بداند که قربان تو کافر کیشم
اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا — تا بدانی که درین خرقه چه نا در دشم
شعر خونبار من ار یاد بر یار آسان — کو ز مژگان سیه بر رگ جان رد نشم

من اگر رندم اگر شیخ چه کارم باکس
حافظ از خود و عارف و قت خویشم

صوفی بیا که جامهٔ سالوس بر کشیم — وین خرقهٔ زرق را خط بطلان بر کشیم

ندرو فتوح صومعه در دجه می نهیم
دلق ریا بآب خرابات برشیم

تسر خدا که در ترنق غیب مستر دست
مستانه اش نقاب ز رخسار ده کشیم

بیرون جهیم سر خوشش از بزم مدعی
غارت کنیم باده و شاید بدر کشیم

کار کنیم ورنه خجالت برآورد
روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم

کوشیوه زابروی تو چو ماه نو
کوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند
غلمان زعفرانه خور زجنت بدر کشیم

حافظ نه حدست چنین لافها زدن
یار از کلیم خویش چرا بیشتر کشیم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
سخن اهل دلست این و بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست
یار زینی که بر و پیش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست
چون از این غصه ننالیم و چرا بخروشیم

میکشیم از قدح لاله شراب موهوم
چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

باز

بازآی ساقیا که بهوا کاه خلقیم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتیم

زاغی که فیض جام سعادت رسان نیافت
هرگز نشان غار ز ظلمات چیرتیم

هرچند غرق بحر گناهیم ز هر جهت
تا آشنای عشق شدیم ز اهل رحمتیم

عیبم مکن بزندر و بدنامی ار حکیم
کاین بود سر نوشت ز دیوان قسمتیم

می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار
کاین موهبت رسید ز دیوان فطرتیم

من کز وطن سفر نکنم بیم موجش
در عشق دیدن تو هوا خواه عزتیم

در بادیه که اژدر و من خسته و ضعیف
ای خضر پی بخسته مدد ده بهمتیم

دوریم بصورت از در دولت مگر ادب
لیکن بجان و دل بمقامات حضرتیم

گردم زنی ز طره مشکین آن نگار
فکر کن ار صبا ز مکافات غیرتیم

حافظ بپیش چشم تو خواهد بسر دوید
در این خیال اگر بدهد عمر مهلتیم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که از این چهره پرده برفکنم

مرا که منظر حوراست مسکن و ماوا
چرا بکوی خرابات تیان بود وطنم

چنین قفس نه سزاوار چون منی خوشخوانیست
روم بروضه رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
که در سرا چه ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می آید
عجب مدار که همدرد دامنه ختنم

طراز بر همن زرد چشم مبین چون کعبه
که سوز ها ست نهانی دروں پر هنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم

اگر چه جز من غم غم تو داد بیداد
بیا کنار عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گر چه حقیرم بدین بود لیکن
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از زهد
بکنج عافیت از بهر عیش بنشستم

اگر ز مردم هشیار بر رضیحت کور
بخن بخاک مینگین چرا که من مستم

چگونه سر ز محالت برآورم بردوست
که خدمتی بسزا بر نیاید از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مر همی بنهستم چو خاطرش خستم

دوش بیمار ز زلف تو هر دا زدستم
بشکن از لطف لبت صورت جان می بستم

عشق ما با خط مشکین تو امروز ز بست
دیر گاهیست کز این جام بلا می مستم

از

از ثبات قدم این نکته خوبی آمد کز یار
در سر کوی تو از پای طلب ننشستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از خدمت رندان زده تا هستم

در ره عشق از انسوز فنا صید خطرا
تا نگویی که چه عمرم بسر آمد رستم

بعد از ین هم چه غم از تیر کج انداز رقیب
که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا
که با فیون جفا مهر و وفا نشکستم

رتبت دانش حافظ بغلک بر شده بود
گرد عجز از نمش دامنت بنشستم

صنم لشکر ریم غارت دل کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

روزگاریست که در میخانه صحبت بستم
در لباس فقر کاهل دولت میکنم

حاشی لله کز حساب روز محشر بیمناکم
فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

از یمین عرش آمین میکنند روح الامین
چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم

خسروا امید اوج جاه دارم زین قبل
التماس آستان بوسی حضرت میکنم

خوشی حرام تا کی اندر دام وصل آرم تزوری
در کمینم و انتظار وقت و فرصت میکنم

واعظا ما بوی حق نشنیدیم بشنو این سخن
در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افغان و فریاد از غم هجران کنم
ور رقیبان ره استمداد و بیت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست
یار دار ارزان که چندینت نصیحت میکنم

خاک کویت برنتابد رحمت ما بیش ازین
لطفها کردی بنا تخفیف رحمت میکنم

دیده بر بینی بپوشان ار کریم عیب پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حافظم در مجلسی زردی کشم در محفلی
ننگ این شوخی که چون با خلق صحبت میکنم

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین درس اهل نظر یک اشارت است
گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمیکنم

شیخم بطنز گفت برو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

ناصح بطنز گفت حرامت می مخور
گفتم بچشم و گوش هرآخر نمیکنم

این تقویر نام که چون واعظان سپهر
نازو کرشمه بر سر منبر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولت است
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

ما زیاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا در حق

تا در حق دوستی کی برد بهوش
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو آیین درویشی نبود
ورنه با تو ماجرا‌ها داشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت‌ها کسی نکرد
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

کلبهٔ احزان نخواهد شد بفروز
مادم همت برو بگماشتیم

شیوهٔ همت فریب جنگ داشت
ماندانستیم و صلح انگاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی ننگاشتیم

دوش چون سیل اشک ره خواب میزدم
نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جایی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحگاه
بر کارگاه دیده بجوراب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ بخت بجست
بازش بطرهٔ تو بمضراب میزدم

چشم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ
فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

خوش بود حال حافظ و فالی بچشم و چنگ
بر نام نیک و دولت احباب میزدم

نکنیم

ما نکوییم بد و میل بناحق نکنیم — جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم — سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش مکن — کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می شکند — تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد — التفاتش بمی صاف و مروق نکنیم

خوش برآییم جهان در نظر راه روان — فکر اسباب سبک وزین معوق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو

ور بحق گفت سخن با سخن حق نکنیم

ما برآییم شبی دست دعایی بکنیم — غم هجران ترا چاره زجایی نکنیم

دل که عیار شد از دست رقیبان عیار — تا طبیبش بسر آریم و دوایی نکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست — تا دران آب و هوا تخم وفایی نکنیم

آنکه بار غم ما برد و به تسلیم زد و رفت — بارش آرید خدایا که صفایی بکنیم

مردم از خاطر رندان طلب دل و زنار — کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند — طلب از سایهٔ میمون همایی بکنیم

دلم از دست بشد حافظ خوشی کجاست — تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

صلاح

کنیم

صلاح از ما چه میجویید کم هستیم را یکسر — بد و نیک کس مستت سلامت را دعا گفتم

من از چشم خوش ساقی خراب افتاده ام لیکن — بلای کز حبیب آید بهر ارشی مرحبا گفتم

در میخانه ام بگشا که هیچ از خانه نگشاید — کرت باور نمیکند ور نه بخن این نبود ما گفتم

قدت گفتم قیامت گفت سرو ما نمیدانم — که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتم

اگر بر من بخشایی بشکرانه خورم خاکی — نگاهی دارم این معنی که خدمت جای جا گفتم

بجز خون دلم خونی نمیخورد ز چشمم کی — بجز آنگه که بازلفت بخن از هر خطا گفتم

تو آتش کشتی ار حافظ وی با یار در نگرفت

ز بد مهری گل وقتی حکایت با صبا گفتم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم — تا یکی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه ازان شد که پذیرد در خاک — گو مجانی که یکایک همه تقریر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی دل — ملکرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

آن کار رزوی دیدن جانم باشد — در حسرت نقش روی خوب تو تصویر کنم

گر برانم که وصال تو بدین دست دهد — دل و دین باز دهم و تو قبیر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات — در یکی نامهٔ محالست که تقریر کنم

دور شو از برم ار واعظ و پیهوده مگوی — من نه آنم که در گوش به تزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ — چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم — کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این درییم
روزی تحت چو دم ز تنزه زدیم و عشق — شرط آن بود که جرعه این میکده نخوریم
جایی که تخت و مسند جم میرود بباد — کز غم خوریم خوش نبود به کمی خوریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن — دندان دل بسنه چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما — با خاک کوی دوست بزد دست تبرکیم
چون صوفیان بحالت و قصد تعبدا — ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم
زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد — بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
از جرعه تو خاک زمین رنگ لعل یافت — بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست
با خاک آستانه این در بسر بریم

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم — دفتر زرق بیازار خرافات بریم
تا بمیخانه بیان جام صبوحی گیرند — چنگ صبحی بدر پیر خرابات بریم
خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا — بهر برفرق سر از بهر مباهات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم — بجز از موی سر کوی بمیقات بریم
در نهد در ره ما خار ملامت زاهد — از گلستان بر رندان مکافات بریم
شرم ما باد به پیشینه آلوده خویش — که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
قدر وقت از رخ شاهد دل و کار بگشاید — بس مخالف که از این حاصل اوقات بریم
در بیابان فنا کس نشناسد آخر تا چند — ره بسر سیم مگر پای بمیقات بریم
کوس ناموس تو از کنگره عرش زنیم — علم عشق تو بر بام سموات بریم

حافظ آب رخ خود بردر هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

ما در این دیر نه پی حشمت و جاه آمده ایم — از پی حادثه اینجا به پناه آمده ایم
ره رو منزل عشقیم ز سر حد عدم — تا با قلیم وجود این همه راه آمده ایم
سبزه خط تو دیدیم ز بستان وجود — بطلب کار ز این مهر گیاه آمده ایم
با چنین گنج که شد خازن او دیو لعین — بکدایی بدر خانه شاه آمده ایم
لشکر حلم تو یی کشتی توفیق کجاست — که در این بحر کرم غرق گناه آمده ایم
آب روی بر دریا ز خطا پوشی یار — که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم
حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما — از پی قافله با آتش و آه آمده ایم

تو بمجلس صبحی و من شمع خلوت سحرم — تبسمی کن و جان بین چگونه می‌سپرم

چنین که بر دل من داغ زلف بر کرش — بنفشه‌زار شود شرم چو در نگرم

بر آستان امیدت کشاده‌ام در چشم — که یک نظر فلکی خود فکند از نظرم

چه شکر گویمت از جمیل عم غفلک الله — که رو بهیچ‌کسی آخر نمی‌رود ز سرم

غلام نرگس مستم که با سیاه دلی — هزار قطره بیارد چو در دل شکرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن — کس این کرشمه نبیند که من نمی‌نگرم

بخاک حافظ اگر باز بگذری چون باد

ز شوق بر لحد تنگ خود کفن ندرم

کز این منزل غربت بسوی خانه روم — دگر بجا که روم عاقل و فرزانه روم

ز بن بسوگ سلامت بوطن باز رسم — ندر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که کشتم شد از این بیسر و سوگ — بر در میکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بگریند — ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد از این دست من و زلف چو زر گیر نگار — چند چندان بی کام دل دیوانه روم

گر بهینم خم ابروی چو محرابش را — بجده شکر کنم و زر بشکرانه روم

خرم آنم که چو حافظ بتمنای وصال — سر خوش از میکده با دوست بکاشانه روم

فاش میکویم و از گفته خود دلشادم — بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق — که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود — آدم آورد درین خراب آبادم

سایه طوبی و دلجوی حور و لب حوض — بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار — چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق — هر دم آید غمی از نو بمبارک بادم

گر خود چون دلم مرد مک دیده ترا — تا چرا دل بگرو گوشه مردم دادم

طایر بخت مرا هیچ مبنجم نشناخت — یارب از عالم قدسی بچه طالع زادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک

ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

عاشق و رند جوان خوش نوخواستم — وز خدا دولت این غم بدعا خواستم

عاشق و رند و نظربازم و میکویم فاش — تا بدانی که بچندین هنر آراستم

شرم م از خرقه آلوده خود می‌آید — که بدو پاره بصد شعبده پیراستم

خوش بسوز از غم عشق ار شمع کز اینجا تیز — بهمین کار کمر بسته و بر خواستم

با چنین جبر تم از دست بشد مرد کار — در غم افروده ام آنچه ز دل و جان کاستم

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب — بو که سیری بکند آن صنما کاسله ام
همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا — بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام
بی تو ای سرو روان پا بگل و گلشن چکنم — زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم

بی تو ای سرو روان پا بگل و گلشن چکنم — زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم
آه کز طعنه بدخواه ندیدم روییت — نیست چون آینه ام روبرو آهن چکنم
برو ای ناصح و بر درد کشان خرده مگیر — کار فرمای قدر میکند این من چکنم
برق غیرت که چنین میجهد از کمین غیب — تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم
شاه ترکان چو بسندید و بجا بنواخت — دست گیرا نشود لطف تهمتن چکنم
مددی گر بچراغی نکند آتش طور — چاره تیره شب وادی ایمن چکنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

غم آن روز کزین منزل ویران بروم — راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب — من بیوی خوش آن زلف پریشان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت — بهوادار آن سرو خرامان بروم

نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی — تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
بهوادار ره و ذره صفت رقص کنان — تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

در چو حافظ نبرم ره بنیابان بردن
همره کوکبه آصف دوران بروم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گردم — لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیست که آموخته بود — که من این ظن بر رقیبان تو هرگز نبرم
راه خلوتگه راز است بجانان بس ازین — می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
همتم بدرقه راه کن ار طایر قدس — که در ازست ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست — که فراموش مکن وقت دعا گر نکرم
خواهم امروز کزین مرحله بربندم رخت — کز سر کوی تو پرسند رقیبان خبرم
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل — دیده دریا کنم و از سر اشک دو جهان بگذرم

پایه نظم بلندست و جهانگیر بگوی
تا کند پادشه بحر دیان پر گهرم

زدست گونه خود زیر بارم — که از بالا بلندان شرمسارم
مگر زنجیر مویی گیردم دست — وگرنه سر بشیدایی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون — که شب تا روز از اختر شمارم
بدین شکرانه می بوسم لب جام — که گرد اگه ز راز روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر — که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعا می فروشان — چه باشد حق نعمت میگذارم
تو از حاکم نخواهی بر کرفتن — بجای اشک اگر گوهر ببارم
مکن عیبم بخون خوردن در این دشت — که کار آموز آهوی تتارم

سر دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن سر زلف امیدوارم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم — بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی توانم دید — که می خورند حریفان و من نظاره کنم
بده دوباده دماغ مرا علاج کنید — که از میانه بزم طرب کناره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت — حوالت سر دشمن بسنگ خاره کنم
بتخت گل بنشانم پری چو سلطانی — ز سنبل و سمنش سایه طوق دیاره کنم
گدای میکده ام لیک وقت مستی بین — که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه — پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

مرا اگر زر تمنعات ساز برگ و نوا — چو امدمت دهند شراب خواره کنم
اگر ز لعل لب یار بوسه طلبم — چو ان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

زیاده خوردن پنهان ملول شد حافظ
بیا تا برطرف وی راز این اشکاره کنم

در میخانه عشرت صلای خوش دارم — کز سر زلف و رخش نقل و بر انشش دارم
عاشق و رندم و میخواره و بادا بالله — وین همه منصب از آن حور پریوشش دارم
گر بمیخانه رندان گذرم خواهی کرد — نقل شکر شکن و می بنوشش دارم
گر تو زین دست مرا بی سر و سامان — من بیاده بحریت زلف منوشش دارم
ناوک غمزه بیاور ز سر زلف که من — جنگها با دل مسکین بلاکش دارم
گر چنین چهره کشاید ز رخ زنگاری — من رخ زرد بخونابه منقش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

گر چه افتاد ز زلفش گرهی در کارم — بجنان چشم گشاد از کرمش میدارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم بطرب — خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
پرده مطربم از دست بدر خواهد برد — آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد دراوباب — کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب — تا درین پرده چه اندیشه و نگذارم
منم آن شاعر ساحر که بافسون بخت — از نی کلک بمه شهد و شکر می بارم
چون ترا در کنار بادی یارم دید — با که گویم که بگوید سخنی با یارم
بصد امید نهادیم درین دایره بار — ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم

دوش مکتوبت که حافظ هم رویست و ریا
بجز از خاک درش با که بگو در کارم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم — من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
مطرب بجاست نامه بخصمم ز مرو علم — در کار جنگ و بربط و آواز نی کنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت — یک چند نیز خدمت معشوق وی کنم
گو یک صبح تا گلهای شب فراق — بآن مخنه طالع فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار — تا من حکایت جم و کاوس وی کنم
از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر — با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

ای جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام — خیر مقدم چه خبر بار بگو راه کدام
زلف دلدار چو زنار همی فرماید — بر در شیخ که شد برتن ما خرقه حرام
مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر — عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام
یارب آن قافله را لطف ازل یار بباد — که از و خصم بدام آمد و معشوقه بکام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست — بر چه آغاز پذیرد نپذیرد انجام
چشم بیمار مرا خواب ز خود بگسلید — من لایعقل دانم و لا کیف بینام
تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم — ذاک دعوای و هذا ت و ذاک الایام
گل ز حد برد ستم ز کرم رخ بمتاب — سروی ناز دو خوش نیست خدا را بخرام

حافظ ار میل بابرو تو دارد شاید
جا دارد گوشهٔ محراب کنند ابن کلام

ما در سحر از سر میخانه نهادیم — او قات دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد عارف زاهد زد آتش — این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد — تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
در حرقه ازین پیش منافق توان بود — بنیاد ش ازین شیوهٔ مستانه نهادیم
چون میرود این کشتی سرگشته که هرگز — جان در سر این کوهر یکدانه نهادیم

در دل تنگم من پسند زین مهر نبا نرا — مهر ز بیکی بر در میخانه نهادیم
منت لله که چو ما بیدل و دین بود — از اکه خرد پیر درد فرز انهادیم
فارغ ز خیالی ز تو بودیم چو حافظ — یارب چه کرا مت و بیگانه نهادیم

ما بی غمان مست دل از دست داده ایم — ہم راز عشق و ہمنفس جام باده ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند — تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم
ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده — ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم
پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد — کو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم
کار از تو میرود مطرب از دلیل راه — کا نصاف میدہیم ز راه اوفتاده ایم
چون لاله می ببین و قدح در میان کار — این داغ بین که بر دل ویران نهاده ایم

گفتی که حافظا این ہمه رنگ خیال چیست
نقش غلط مپنر که بمان لوح ساده ایم

ما پیش خاکپای تو صد رو نهاده ایم — رو در ریای خلق بیک مو نهاده ایم
طاق و رواق مدرسه قیل و قال او — در راه جام و ساقی مہرو نهاده ایم
بنهاده ایم بار گران بر دل ضعیف — وین کار و بار بسته بیک مو نهاده ایم

بی نازو سرکشی سر سودای از خمار — بیچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم
تا سحر چشم یار چه بازی رکند که باز — بنیاد بر شکسته جا دو نهاده ایم
از گوشهٔ امید چو نظارگان ماه — چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم
فرما اشارتی که دو چشم امیدوار — بیوسته بر دو گوشهٔ ابرو نهاده ایم
ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم — ما تخت سلطنت نه بیازو نهاده ایم
ہم جان بران دو نرگس جادو نثار کرده ایم — ہم دل بران دو سنبل ہندو نهاده ایم

حافظ بعیش کوش که ما نقد کوشش دہوش
از ہر بیار سلسله کیسو نهاده ایم

در دم از یار ست و درمان نیز ہم — دل فدای او شد و جان نیز ہم
آنکه میگوید آن خوشتر ز حسن — یار ما این دارد و آن نیز ہم
بر دو عالم یک فروغ روی اوست — کفتمت پیدا و پنهان نیز ہم
داستان در پرده میگویم ولیک — گفته خواهد شد بدستان نیز ہم
یاد باد آنکو بقصد جان ما — عهد را بشکست و پیمان نیز ہم
اعتماد نیست بر کار جهان — بلکه بر گردون گردان نیز ہم
خون ما آن نرگس مستانه ریخت — وان سر زلف پریشان نیز ہم

122

برجهان پرما بهم بگذریم — چون گدا بگذشت سلطان نیز هم
محتسب داند که حافظ عاشقست — واصف ملک سلیمان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار
بلکه از بر غوی سلطان نیز هم

دیدار شد میسر و بوسی بکنار هم — از بخت خود بشکرم واز کردگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست — جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم — تعلیم همان خوشست و می خوشگوار هم
ای دل بشارتی دهمت محتشم نماند — ورمی جهان پرست وبت میکسار هم
برهان ملک و دین که ز دست وزارتش — ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
کوی زمین ربوده چوگان عدل تست — ویبا رکشیده گنبد نیلی حصار هم
تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست — تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم
خالی مباد کاخ جلالش ز سرور — از ساقیان سرو قد گلعذار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست — مجموعهٔ بخواه و صراحی و جام هم
بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ بقا — تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم
بر یاد داری ار نورد آسمان بصبح — جان میکند فدای تو کوکب نثار هم

چون کاینات جمله بموی تو زنده اند — ار آفتاب سایه ز ما بر مدار هم
چون آب رود لاله و گل فیض حسن تست — ابر لطف بر من خاکی ببار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

آنکه با مال جهان کرد چو خاک ارزانم — خاک می بوسم و عذر قدمش میخوانم
بسته ام در خم ابروی تو امید دراز — آن مباد اگر کند دست طلب کوتاهم
بر سر شمع رخت شعله صفت میگردم — گرچه دانم که هوای تو کشد ناکامم
من نه آنم که جز از تو برخم چاشی — چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم
ذرهٔ خاکم و در کوی تو ام وقت خوشست — ترسم ار دوست که بادر ببرد ناکامم
صوفی صومعهٔ عالم قدسم حالیا در مغانست جوالگاهم
پیر میخانه چو جام نبیدم در داد — وانستان آینهٔ از حسن تو آگاهم
با من خاک نشین خیز و سوی میکده آی — تا به بینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم
مست بگذشتی و از حافظ تشنه نشنودی — آه اگر دامن حسن تو بگیرد راهم

خوشم آمد که بحر خمر و خار میکشید
با همه بادشاهی بندهٔ تورانشاهم

زلف برباد مده تا ندهی برباد م | ناز بنیاد منه تا نکنی بنیاد م
رخ برافروز که فارغ نکنی از برگ گلم | قد برافراز که از سرو نکی آزادم
شهرهٔ شهر مشو تا نشهم سر در پیش | شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور باد کران تا نخورم خون جگر | سر مکش تا به فلک سر نکشد فریادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم | چهره را آب مده تا ندهی بربادم
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم | غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس | تا بخاک در آصف نرسد فریادم
شمع بر جمع منور نه بسوز غارا | رام شو تا بدهد طالع مادرزادم

حافظ تکیه بر ایام چو سهو است و خطا | من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم | چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم | بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم | زبندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه سیر است بار ران اولی | که روز واقعه پیش نگار خود باشم
ز دست بخت گران خواب آسمان کار | کرم بود که گلهٔ از روزگار خود باشم
همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود | دگر نکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم | دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو | ز کنج خانهٔ دل میکشم بروزن چشم
هزار نکته کهت منتظر همی بینم | منم بعالم و این گوشهٔ مخوف چشم
بحر سرشک روانم سرم خرابی داشت | کرم نه خون جگرها کرفت دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت | اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

حافظ

بهوز مژدهٔ وصل تو تا بحر شب دوشش — بر او باد مهادم چراغ روشن چشم
بمردمی که دل دردمند حافظ را — مزن بناوک دلدوز مردم افگن چشم

فتور هر مهان دارم و قولیت قدیم — که حرامست می ابجا که نه یار ست ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم — روح را صحبت ناجنس عذابست الیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من — سالهاشد که شدم بر در میخانه مقیم
دلبرا زنا بصد امید شده دل اول — ظاهرا عهد فراموش نکند خلق کریم
مگرش خدمت دیرین من ازیاد برفت — ای نسیم سحر آرامگه یار دمی خلق قدیم
بعد صد سال اگر باد تو بر خاک وزد — سر برآرد ز کلم رقص کنان عظم رمیم
غنچه کو تنگدل از کار فروبسته مباش — گر دم صبح مدد یابد واثق نشوم
فکر بهبود خود ای دل زدرد بیکران — درد عاشق نشود به بداروی حکیم
کار نخست مگر یار شود لطف خدای — ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست بروشاکر باش
چه بود از دولت لطف سخن و طبع سلیم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم — فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

اگر

سرود خوشی

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد — من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
شراب ارغوانی را شراب اندر قدح ریزیم — نسیم عطر گردانرا ز لشکر در مجمر اندازیم
صبا خاک وجود ما بآن عالی جناب اندازد — بود کان شاه خوبان را نظر در مستمند اندازیم
چو در دست است رود و مي خوش بزن مطرب سرودي — که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان ز سر اندازیم
یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد — بیا کین داوریها را بپیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه — که از بهر خمت یکسر تخوض کوثر اندازیم

سخن دانی و خوش خوانی نمی ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بجلگ دیگران اندازیم

اگر پیر خرد از دست مکار دلازار بستیم — ز جام شوق می نوشیم ز باغ وصل گل چینیم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد کرد — بیم بر لب نهای ساقی و بستان جانان
مگر دیوانه خواهم شد که در عشق تو شب تا روز — سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم
لبت شکر بمستان داد و لعلت می بخوبان داد — منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از واعظ — که با جام و قدح هر شب حریف ناله و نوشم
نه هر کو نقش نظمی زد بلاغت در سخن دانست — ندانم در طرف میگویم که چالاکست شاهینم
دگر با دوریمیدار ز دوران بجانه چین — که مانی نسخه نگذارد ز نوک هفت مشکینم

شیرینم

وفادار رو حق گوی نه کار هر جهاندار است — غلام آصف دوران جلال الحق والدین — دانیم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم — هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا — بر منتهای همت او کامران شدم

از کلبهٔ جوان بر دولت بخور که من — در سایهٔ تو بلبل باغ جنان شدم

اول ز تخت و فوق جهانم خبر نبود — در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند — چندانکه این چنین روم و ایخنان شدم

در شاهراه دولت سرمد تجت و بخت — با جام می بکام دل دوستان شدم

من برسال و ماه نیم یار پیوفاست — بر من چو عمر میگذرد پیر ازان شدم

آن روز برد دلم در معنی گشاده شد — کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

بشکر آنکه سلامة خلت بندر سلم — لله الحمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست کز این فتح مژده داد — تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

ساقی بیا که دور گلست و زمان عیش — پیش آر جام و غم مخور از بهر پیش و کم

بشنو ز جام بادهٔ گلرنگ قصهٔ — بسیار گفته است ز خوبان بزهر غم

از بازگشت شاه چه خوش طرفه نقش بست — آهنگ خصم و بسر بردهٔ عدم

پیمان شکن مباش که آیینهٔ دل — آن العهود عند ملیک المنی ذمم

در ذیل غم فتاد دلم سر بهش بطعنه — آلان قد مضت بما یمنع الندم

حافظ بکوی میکده دارد مقر و گاه
البصر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

ای دل تو ملک جم مطلب جام جم بخواه — کان بود قول بلبل بستان سرای جم

سی سال پیش رفت که من لاف میزنم — کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز بمیر عاطفت پروری فروش — ساغر تهی مشد ز می صاف روشنم

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز — پیوسته صدر مصطبه ها بود مسکنم

در شان من بزرد کشی ظن بد مبر — آلوده گشت خرقه ولی پاک دامنم

حیفست بلبلی چو من اکنون در این قفس — با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب دو موی فارس عجب سلسله بر و راست — کو همرهی که جمله ازین خاک برکنم

تو راست خجسته که بر من نوید عشق — شد منت مواهب او طوق گردنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی — در بزم خواجه پرده زکارت برافکنم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم — بموی بهار عنبر بنه قصه دراز دارم
بیا دویار و دیار آنچنان بگریم زار — که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از بلاد جیحونم نه از بلاد غریب — مهیمنا بر فیقان خود رسان بازم
خدایرا مددی ای رفیق ره تا من — بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد زپیر من کی حساب برگیرد — که باز با صنم طفل عشق می بازم
بجز صبا و شمالم غمی نمی بینم کس — غریب من بجز از باد نیست همرازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست — صبا بیار نسیمی زخاک سیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت رو بروی — شکایت ازکه کنم خانگیت غمازم

زچنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

کردست دهد خاک کف پای نگارم — بر لوح بصر خط غباری بنگارم
پروانه اوکررسدم در طلب جان — چون شمع بماندم بدمی جان بسپارم
گر قلب دلم را نپذیرد دوست عیارم — من نقد روان در رهش از دیده شمارم

دامن

دامن مفشان از من خاکی که بپایش — زین در نتواند که برد باد غبارم
بر بوی وصال تو شدم غرق امیدست — گر موج سرشکم برساند بکنارم
امروز مکش سر زدعای من واندیش — زان شب که من از غم بدعا دست بدارم
زلفین دراز تو بدلدارم عشاق — دادند قرار و ببردند قرارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست
عمر بود آن لحظه که جانرا لب یارم

گاهی میزنم

عمر بیست تا من در طلب یار روز — دست شفاعت هر زمان بر نیکنامی
او رنگ کو کل چهر کو رسم وفا مهر کو — حالی من اندر عاشقی دادی تمامی میزنم
دانم سرآرد غصه را رنگی برارد قصه را — این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم
تا بو که یابم آگهی از سایه سروسهی — کلبانگ عشق از هر طرف بر خوش خرامی میزنم
هر چند آن آرام دل دانم نبخشد کام دل — نقش وصالی میکشم فال دوامی میزنم

با آنکه از خود غایبم از می چو حافظ یابم
در مجلس روحانیان که گاه جامی میزنم

خیز تا ازدر میخانه کشد در طلسیم — برآرد دست نشینیم و مرادی بطلسیم
زاد راه حرم وصل نداریم مگر — بگدایی زدر مصطبه زادی بطلسیم

اشک آلوده ما گرچه روانست ولی — بر سالت سوی او نیک نهاد در طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام — اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
بوسه از لب شیرین تو دل خواست بجان — بشکر خنده لبت گفت مرادر طلبیم
نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد — مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
تا بود نسخه عطر دل سودا زده را — از خط غالیه سار تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد — با مید غم تو خاطر شاد در طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

من دو مستدار روی خوش و موی دلکشم — مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز — استاده ام چو شمع ترسان ز آتشم
من آدم بهشتیم اما در این سفر — حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
بخت ار مدد دهد که کشم رخت ازین دیار — کیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
شیراز معدن لب لعلت و کان نمک — من جوهر مفلسش از رو و شوشم
از بس که چشم مست در این شهر دیده ام — حقا که می بخورم اکنون دو سر خوشم
گفتی ز سر عهد ازل نکته بگوی — وقتی بگویمت که دو پیمانه در کشم

شهر

شهریست پر ز شیوه خوبان دلکش و جهت — چیزی ندارم ار نرمانند بر کشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آیینه ندارم از آن آه میکشم

دوش سودای رخش کفتم ز سر بیرون کنم — گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بناز — دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار — عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم
زرد رویی میکشم زان طبع نازک بیلقاء — ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای نسیم منزل سلمی خدارا تا بکی — ربع را بر هم زنم اطلال را چون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوش — صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

دوش لعلت عشوه میداد حافظا و لے
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

سالها پیروی مذهب رندان کردم — تا بفتوی خرد عرض بزندان کردم
من بسر منزل عشقانه بخود بردم راه — قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
از خلاف آمده عادت مطلب کام کمن — کسب جمعیت ازان زلف پریشان کردم
سایه بر دل ریشم فلکن ار گنج مراد — که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که بوسم لب ساقی اکنون — میکزم لب که چرا کوش بنادان کردم
نقش مستور و مستی نه بدست من و تست — آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طلب — گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
ای که برانه سرم صحبت یوسف هنوانست — سالها بند کی صاحب دیوان کردم

هیچ حافظ نکند در خم محراب فلک
این تنعم که من از دولت قرآن کردم

خیال روی تو در کارگاه دیده نشستم — بصورت تو نگاری نه دیدم و نه نشینم
کناه چشم سیه بود و کردن دلخواه — که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
ز شوق چشمه نوشت چه قطرها که نشانم — ز لعل پاره فروشت چه عشوها که خریدم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی — ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری — که بوی خون دل ریشم ازان تراب بشنیدم
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی — که پرده بر دل خونین بیوی او بدریدم
امید در شب وصلت بروز غم بستم — طمع ببود و دبانت ز کام دل ببریدم
امید خواجگی ام بود بندگی چستم — هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
اگرچه در طلبت همنشین باد بحالم — بگرد سرو خرامان قامت نرسیدم

بخا

بخاکپای تو سوگند و نور دیده حافظ — که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم — هوادارانِ کویش را چو جان خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر ازان سرو چمن جویم — فروغ چشم و نور دل ازان ماه ختن دارم
شراب خوشگوارم هست و یار چون نگارا ما — ندارد هیچ کس یارب چنین یاری که من دارم
الا ای پرفزانه مگس عیسم ز میخانه — که من در ترک پیمانه دل پیمان شکن دارم
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل — چه فکر از خبث بدگویان و قصد اهرمن دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش — فراغ از سرو بستانه و شمشاد و سمن دارم
کرم صد شکر از خوبان بتفضل یکی آنم — بحمد الله و المنه بتی شکرشکن دارم
سزد گر خاتم لعلش ز نام لاف سلیمانی — چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم
خدارا ای رقیب امشب ز بامم دور کن یارب — که من با لعل نوشینش نهانی صد سخن دارم
چو در کلک از اقبالش شکرهاتم بحمد الله — نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

برند از شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن
چه غم دارم که در عالم معین الدین حسن دارم

به تیغم گر کشد دستش بگیرم — وگر تیرم زند منت پذیرم

جوزا بحر نهاد حمایل برابرم — یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز — کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که بازبشادی رود شاه — پیرانه سر هوار جوانیست در سرم
زاهم مزن بوصف زلال خضر که من — از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
شاها من از بهر شش رسانم سر بر فلک — مملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال — کی ترک میخورد کند این طبع خوکرم
در باورت نمیکند از بنده این حدیث — از گفته کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر — آن مهر برکه افکنم آن دل کجا برم

منصور بن منظفر غازیست خرزمن
ذراین مجسته نام برا عدا منظفرم

عهدالست من همه با عشق شاه بود — ور شاهراه عشق بدین عهد بگذرم
بال و پری ندارم و این طرفه تر که هست — عنقا ز بهر منزل سیمرغ در سرم
شعرم زمین مدح تو صد ملک دل گشاد — کو یک که تیغ تست زبان سخن ورم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح — نه عشق سرد بود نه شوق صنوبرم
بوی تو می شنیدم بر باد روز تو — دادند ساقیان طرب یکدو ساغرم

کمان ابروی تو کو کز سر جان برخیزم — بپیش دست و بازویت بمیرم
غم کیتی که از پایم در آورد — بجز ساغر نباشد دستگیرم
برای آفتاب صبح امید — که در دست شب هجران اسیرم
بهر بادم رسن از بهر فرهادت — بیک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند — که من از پای تو سر بر نگیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه — زبام عرش می آید صفیرم

بسوزان خرقه تقوی چو حافظ
که گر آتش شوم در دور نگیرم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم — طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
بولای تو کرم بنده خویشم خوانی — از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی — پیشتر زانکه چو گرد از زمیان برخیزم
بر سر تربت ما چون گذری همنفسان — تا بجنبیت ز لحد رقص کنان برخیزم
خیز و بالا بنمای ای بت شیرین حرکات — تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

گر چه بر رم تو شبی تنگ دلم غوغا کیر
تا سحر گه ز کنار تو جوان برخیزم

با سپهر اختر فلکم داور بس است — انصاف شاه باد درین قصه یار دم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه — طاوس عرش می شنود صیت شهرم
نامم ز کارنامهٔ عشاق محو باد — گر جز محبت تو بود کار دیگرم
شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من — بس لاغرم و گر نه شکار غضنفرم
ای عاشقان رویم تو از ذره کمتر — من کی رسم بوصل تو گر ذره کمترم
بخا بمن که منکر حسن رخ تو کیست — تا دیده اش بکرشمهٔ غیرت برآورم
بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت — وا کنون فراغتت ز خورشید خاورم
گردون چو کرد منظم ثریا بنام شاه — من منظم درچرا نکنم از که کمترم
شاهین صعوه چو طعمه چشید دم نزند — کی باشد التفات بصید کبوترم
ای شاه شیر گیر چه کم گردد ار شود — در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم
دورم امید آنکه من از بهر دولتش — بر هم سران خویش کند بخت سرورم
متصود ازین معامله ما را بلور ست — نی جلوه می فروشم و نه عشوه می خرم

حافظ ز جان محب علی است و آل او
بر این سخن گواست خداوند اکبرم

در خرابات مغان نور خدا می بینم — این عجب بین که چه نورانی جایی بینم

جلوه بر من مکن ای ملک الحاج تو — خانه می بینی و من خانه خدائی بینم
خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن — فکر دور ست بیا تا که خطائی بینم
کیست در دکش این میکده یارب تو بگو — قبلهٔ حاجت و ارباب دعائی بینم
منصب عاشقی و رندی و شاهد بازی — همه از تربیت لطف شمائی بینم
سوز دل اشک روان آه جگر نالهٔ زار — این همه از نظر لطف شمائی بینم
هر دم از درد تو بستی زندم راه خیال — با که گویم که درین پرده چه جائی بینم
کس ندیدست ز مشک ختن و نافهٔ چین — آنچه من هر سحر از باد صبائی بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
زانکه او را ز محبان خدائی بینم

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم — دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
شد سالها که از بر من رفته بود بخت — از دولت وصال تو باز آمد از درم
بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا — در خواب اگر خیال تو گوئی مصورم
من عمر در غم تو بپایان برم ولی — باور مکن که بی تو زمانی بسر برم
زان شب که باز در دل تنگم درآمدی — صد شمع سر کرفته ولی داغ بگذرم
درد مرا طبیب نداند دوا کند — بی دوست خسته خاطر و با درد جور شرم

گفتی مبار رخت امانت بکوی ما — من خود بجان تو که از این کو نمیروم

هر کس غلام شاهی و مملوک صاحبیست
من بنده کمینهٔ سلطان کشورم

مرا می‌بینی و در دم زیادت میکنی هر دم — ترا می‌بینم و در دم زیادت میشود دردم

بسا ماتم که بر سی نمیدانم چه سر داری — بدر عالم نمیگوئی نمیدانی مگر دردم

تو را همت این که بگذاری مرا و بگذری چون باد — کدامین آرزو بازم بپرسی تا خاک درگردم

ندارم دست از دامن بخون در خاک و در آرزم — چو از خاکم روان گردد بگیرد دامنت گردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می‌جستم — رخت می‌دیدم و جامی بیادت باز میخوردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میبری تا کی — دمار از من برآوردی نمیگویی برآوردم

کشیدم در برت ناکام شد در تاب میسوزم — نهادم بر لبت لب را جان و دل فدا کردم

تو خوش می باش با حافظ بکو خصم جان میبر
چو کاری از تو می‌بینم چباک از خصم دم سردم

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام — مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن — همنشین نیک کردار و ندیم نیک نام

شاهدی از لطف و پاکی همچو از آینه کی — دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بر مکاه

بر مکان دل شان چون باغ فردوس برین — گلشنی بر آمش چون روضهٔ دار السلام

صف نشینان نیکخواه و همنشینان ادب — دوستداران صاحب اسرار و یاران دوستکام

باده گلرنگ و تیر و تلخ و خوکار و سبک — نقلی از لعل نگار و تعلی از یاقوت خام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموز جهان افروز چون حاجی قوام

دوش بیمار چشم تو پرسان دستم — لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم

عشق من با خط مشکین تو امروز نزار — دیر گاهیست که در کردن جان می‌بستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین — که دم از خدمت رندان زده تا هستم

بعد از ینم چه غم از تیر بلا اندیشد — که بمحبوب کمان ابرو دل خود پوستم

در ره عاشقی از بعد فنا صد خطر است — تا نگویی که چو عزم بسر آمد سستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا — که بافسوس و جفا مهر و وفا نشکستم

صنم لشکری یم غارت دل کرد و برفت — آه اگر من خبر شاه بگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک برشده بود
گر دعا گوئی تمت دبلندت بستم

گر دست دهد در سر زلفین تو بازم — چون گوی چه سر باکه بچوگان تو بازم

پروانه را حمایت بده ای شمع کامشب — از آتش دل خویش تو چون کنم گدازم
زلف تو مرا عمر دراز است و دمی نیست — در دست سر موی از آن عمر دراز م
آنم که بیک خنده دهم جان چو صراحی — مستان تو خواهم که گدازند غازم
در مسجد و میخانه حیالت اگر آید — محراب کنم ابرو و رخ تو سازم
چون نیست غازم من آلوده غازر — در میکده با کم ننشود سوز و گدازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی — چون صبح درآفاق جهان سر بفرازم
محمود بود عاقبت کار درین راه — گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ چو درین دور کسی بی غم ما نیست
جز جام نشاید که بود محرم رازم

گرچه مانند گان پادشهیم — پادشاهان ملک صبح گهیم
گنج در آستین و کیسه تهی — جام گیتی غاز و خاک رهیم
شاید بخت چون کرشمه کند — باش آئینه رخ چو مهیم
شاه بیدار بخت را هم شب — مانگهبان افسر و کلهیم
کو عنیمت شمار همت ما — روی همت بهر کجا آریم
شاه منصور واقعت که ما — کر تو در خواب و ما بدیده گهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم — دوستان را ز قطار فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود — شیر سر خیم و اصفی سهیم
دام حافظ بگو که باز دهند — کرده اعراف و ما کوهیم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم — محتسب داند که من کار چنین کمتر کنم
من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها — توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
چون صبا مجموعه گل را بآب لطف شست — گر دلم من گر نظر بر صفحه دفتر کنم
لاله ساغر گیر و نرگس مست و برما نام شست — داور دارم چنین یارب گر ادادر کنم
من که دارم در گدائی کوی سلطانی بدست — کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
من که گردآلود فقرم شرم باد از همتم — گر بآب چشمه خورشید دامن تر کنم
من گدا و آرزوی لعل نابم کی دهد — کی طمع در سیم خورشید دامن تر کنم
باز کش یکدم عنان ای شوخ شهر آشوب من — تا ز اشک چهره را همت پر در و گوهر کنم
عاشقان را گر دل آتش می نبیند بر لطف — تنگ چشم گر نظر بر چشمه کوثر کنم
دوش میگفتند لعلش قند می بخشد بما — تا نه پنهم در دهان خود بجا باور کنم
دوش لعلت عشوه میداد حافظ را و من — من نه آنم کز دروغ این افسانه را باور کنم

گر بکشی ور ببخشی بنده فرمان تو ام

گوشهٔ محراب ابروی تو بخوابم نرخت — تا در اینجا بچو حافظ درس عشق ازبر کنم

بالابلند عشوه گر سروناز من — کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیری دلا که آخر بر درد زهد و علم — با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

گفتم به لعل زرق پوشم نشان عشق — غماز بود اشک و عیان کرد راز من

مستست یار و یاد حریفان نمی کند — ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

یارب کی آن صبا برسد کز نسیم او — گردد شمامه کرمش کارساز من

نشتی ز آب میزنم از گریه حالیا — تا کی شوق قرین حقیقت مجاز من

می ترسم از خرابی ایمان که می برد — محراب ابروی تو حضور نماز من

بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم — تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود — هم مستی شبانه و سوز و گداز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا — با شاه دوست پرور دشمن گداز من

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من — ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

رو و رنگین را هر کس می غالیه گو مال — ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

چشم

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین — گفت میخواهی مگر تا جور جون راند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا جون دهد — کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح — ور بر نجم خاطر نازک بر نجاند ز من

دوستان جان دادم از بهر دیدار ش بیار — کو بخنجر مختصر چون باز میماند ز من

گر چو فرهاد م تلخی جان برآید عیب نیست — بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین دست باشد درس من

عشق در هر گوشه افسانه خواند ز من

میفکن بر صف رندان نظر از بهر خدا زین — بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لبت آن لطف که می فرماید — سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش کره از کار جهان بگشاید — کو درین نکته بفرماید نظری بهتر ازین

دل بدان روی کرا می کشدم چون ندهم — ماذر دم ندارد پسری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق — برو ای خواجه غافل هنری بهتر ازین

من نگویم که قدح نوش و لب ساقی بوس — بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه بناتیست چنین

که درین باغ نه بینی ثمری بهتر ازین

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن — بشادی رخ گل بیخ خار غم برکن

رسید باد صبا غنچه در دو خاداری — ز خود برون شد و بر خود درید پیرهن

طریق صدق بیاموز از صفای گل — براستی طلب آزاد کی ز سرو و چمن

ز دست برد صبا گر دکل کلاه نمکر — شکنج گیسوی سنبل بهم بر و بر من

عروس غنچه بدین زیور و تبسم گل — بعیشه دل و دین می برد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار — برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث غصهٔ دوران ز جام حافظ پرس

بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

میسوزم از فراقت دمی از جفا بکردان — بنگر ان بلا بر جان شد یارب بلا بگردان

یعنی عقل و دین را بیرون خرام شب — در سر کلاه بشکن از بر قبا بگردان

مه جلوه می نماید بر سبز خنگ گردون — تا او بسر در آید بر رخش پا بگردان

مرغوله را بر افشان یعنی بر غم سنبل — کرد بخور عنبر کرد صبا بگردان

ای نور چشم مستان در حین انتظارم — چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چو می نویسد بر عارضت خطی خوش — یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بخت چوایین مدارست — ار نیستت رضایه حکم قضا بگردان

از

شراب لعل کش و روی نه چنین بنین — خلاف مذهب آنان جمال ایشان بین

بزیر دلق ملمع کمند ها دارند — دراز دستی این کوتهان استین بین

کرشمه باز بر و ترک مشکین می کش به یار — منه ز اهل دل و ناز نازنین بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست — ضمیر عاقبت اندیش بیش بین بین

حدیث عهد محبت ز کس مپشنوم — وفا و صحبت یاران و هم نشینان بین

عبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق

صفای آینهٔ پاک پاک بنین بین

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده ام بهد دیدن

بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم — که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در طریقت ما کافریست رنجیدن

بپیر میکده گفتم که چیست راه نجات — بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

ز خط یار بیا موز مهر با رخ خوب — که کرد عارض خوبان خوشست بوسیدن

برحمت سر زلف تو دانم ورنه — کشش چو نبود از آنسو چه سود کوشیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست — بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس — که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

حافظ

بوسی ز لب معشوق و جامی می
که دست ز هد فروشان خطاست بوسیدن

خدا را کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلوده کی هست
خوشا وقت قبای باده نوشان

لب میگون و چشم مست بکشای
که از شوق تو می خامست و جوشان

چو مستم کرده مستور منشین
چو نوشم داده زهرم منوشان

تو نازک طبعی و طاقت نداری
گرانبهاری مرنج دلق پوشان

درین صوفی وشان دردی نیرزم
که صافی باد عیش دردنوشان

بیاور زعفران این سالوسیان بین
صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دل گرمی حافظ برخدا باش
که دارد سینه چون دیگ جوشان

چندانکه گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل که هر دم در دست خارست
گویم با دش از عندلیبان

یارب امان ده تا باز بینم
چشم جیبیان روز محبان

مادر دبهمان با یار گفتیم
نتوان نهفتن درد از طبیبان

ای نسیم سحر بر خوان دولت
تا چند باشیم از بی نصیبان

در درج محبت بر مهر خود نیست
یارب مبادا کام رقیبان

حافظ نگشتی شیدا گر کسی
گرمی نشنیدی پند ادیبان

یارب آن آهوی مشکین بختن بار رسان
وان سهی سرو روانرا بچمن بازرسان

بخت بر مرده ما را بنسیمی بنواز
یعنی آن جان برون رفته بتن بازرسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند
یارم روی مرا باز بمن بازرسان

دیده آن طایر میمون که ز زاغ آزرد
بشنوای بیک خبر گیرد و بخن بازرسان

سنگ در گل گشت عقیق از گذر گریه من
یارب آن کوکب میمون بمن بازرسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ شب و روز
بمرادش ز غریبی بوطن بازرسان

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
که بمژگان شکن قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش نکرد
گفتم ار چشم و چراغ همه شیرین بخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهی بود
بنده من شو و برخور ز همه سیمبران

کمتر از ذره نه مست شود عشق بورز
تا بجولان که خورشید رسی چرخ زنان

پریخانه‌کش من که روانش خوش باد | گفت پرهیز کن از صحبت یاران شکنان
با صبا در چمن لاله سحر میگفتم | که شهیدان تو اند این همه خونین کفنان
گفت حافظ من و تو محرم این راز نیم | از پی لعل حکایت کن و فندق دهنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد نیرزان شود فارغ کز ازارم منان

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن | یعنی نقاب برکش و عالم خراب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را | چون شیشهای دیده ما پر گلاب کن
بگشا بشیوه نرگس پرخواب دست را | وز رشک چشم نرگس عنابی خواب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد | ساقی بدور باده گلگون شتاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر | بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
بچون حباب دیده بر ور قدح گشا | وین خانه را قیاس ز اسباب باب کن
زاهد که رسم و عادت عاشق کشی گذاشت | با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

زر در ره او شبستان ما منور کن | هوای مجلس روحانیان معطر کن

بچشم

دل و جان
بچشم و ابرو جانان سپرده‌ام | بیا بیا و تماشا رطاق و منظر کن
ستاره‌ها شب هجران نمی‌فشاند نور | بیام قصر برآ و چراغ مه بر کن
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس | به تحفه بر سور فردوسی و عود و عنبر کن
حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال | بجلوه‌ای دگر این خانه را منور کن
چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند | گر شمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن
لب پیاله ببوس انگهی بمستان ده | بدین ترانه دماغ خرد معطر کن
طمع ببند وصال تو حد ما نبود | حوالتم بلب لعل نیشکر کن
وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز | بیاله بدهش گو دماغ را تر کن
ازین مجوزه و خرقه نیک دل تنگم | بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
ز کار ها بکنی شعر حافظ ازبر کن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن | چون ساغر ترا ست بنوشان و نوش کن
پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت | هان ای پسر که پند شنو گوش کن
بر بوی نافه سلسله تا چند دل دهی | خوابی که زلف یار کشی ترک هوش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت | با جمع درین عمل طلب از میفروش کن

برگ نوا تهیه شد و ساز طرب نماند — ای چنگ ناله برکن و ای دف خروش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست — هش دار و گوش را به پیام سروش کن

ساقی که جام از ی صفای تهی مباد — چشم عنایتی بمن درد نوش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال چیست — صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

من مست و در قبای زرافشان چو بگذرم
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

چو گل هر دم ببویت جامه در تن — کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دیده گل گوی که در باغ — چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان — ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست — نکردد هیچکس با دوست دشمن

بیا ای شمع اشک از دیدهٔ من — که سوزت میشود بر خلق روشن

مکن کز سینه ام آه جگر سوز — برآید پنج و دو از راه روزن

دلم را مشکن و در پا میفکن از — که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دلرا بست در زلف تو حافظ
بدین سان کار او در پا میفکن

رایت سلطان گل پیدا شد از طرف چمن — مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجار خویشتن بدین نشست خسروی — تا نشیند هر کسی اکنون بجار خویشتن

خاتم جم را بشارت داد بحکم خاتمت — کاسم اعظم کرد از و کوتاه دست اهرمن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاکش دمش — هر نفس بانور رحمت می وزد باد یمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالم گیر تو — در همه شهنامه باشد داستان افراسیاب

خنگ چوگانی چو خت رام شد زین پس ترا — شهسوارا چون بمیدان آمدی کوتاه کن

جویبار ملک را آب روان از تست — تو در خت عدل را بنیاد خواهان بن مکن

بعد از این بشکفت گل تا نکهت بوی تو — خیزد از صحرا بجای هر ختن مشک ختن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار — تا از ان جام زرافشان جرعه بخشد بما بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن — در کوی او گدای بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن — از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خوابم شدن ببستان چون غنچه با دل تنگ — وانجا بشکفتگی چو گل پیرهن دریدن

که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن — که سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار — کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل — چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

کوی برفت حافظ از بارگاه منصور — یارب بیادش آور درویش پروریدن

کرشمه کن و بازار بی‌دلی بشکن — بغمزه رونق ناموس سامری بشکن

بزلف کوکبه و رسم سرکشی بگذار — بغمزه کوکبه پادشاه پری بشکن

بیا و ده سر و دستار عالمی یعنی — کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

برون خرام و بیرگوی خوبی از همگس — نثار خون بره رونق پری بشکن

چو عطرسار شود زلف سنبلی از دم باد — تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

بآهوبان نظر شیر آفتاب بگیر — بابر دیان دو تا قوس مشتری بشکن

چو عندلیب فصاحت فرو شدند حافظ
تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

نکته دلکش بگویم خال آن مه رو ببین — عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی طبع و بی‌پروا مباش — گفت چشم مست و ابروی خوب آن دلجو ببین

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست — جان صاحبدل در این جا بسته یک مو ببین

طالبان آفتاب از دلبر ما غافلند — ای ملامت کو خدا را دمبدم آوا ببین

زلف دلدوزش صبا را بسته در کردن نمیر — با هواخواهان رهرو لطف بی‌حد و ببین

از مراد شاه منصور فلک سریر متاب — تیز بر شمشیر بیدریغ قوت بازو ببین

از مراد شاه منصور فلک سریر متاب
تیز بر شمشیر بیدریغ قوت بازو ببین

حافظ اندر گوشه محراب می‌نالد دلا — از ملامت کو بیا و طاق آن ابرو ببین

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن — خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فنون سحر — در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

عارض تعالی‌الله چو تو از اوج بنگری — سرو خجالت است چو قدت ز جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری — فرخ شد از فصاحت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان — یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

کز دولت بنفشه از آن تازه‌روی تر است — کآب حیات میخورد از جویبار حسن

دایم بلطف طبع فلک از میان جان — می پرورد ز مایه تراد کنار حسن

حافظ طمع ببرید که پیدا نظیر دوست — دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

خوشتر از فکری و جام چه خواهد بودن — تا به بینم که سرانجام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را کو غم خود خورد کنون — رحم انکس که نهد دام چه خواهد بودن

غم دل چند تواند خورد کز ایام عناد — کو ز دل باش نه ایام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند متعلد مشنو — اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف مرام — دانی آخر که بنا کام چه خواهد بودن

پیر میخانه بمی خواند مصلای دوشش — از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

صحبت ساقی قدحی پر شراب کن — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب — ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد — گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

ایام گل چو عمر بر فتن شتاب کرد — ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

روزی که رخت از گل ما کوزه ها کنند — زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم — با ما بجام باده صافی خطاب کن

کار صلوح باده پرستیست حافظا
برخیز و ترک زرق بکار صلوح کن

فاتحه چو آمد بر سر خسته بخوان — لب ببند که میدمد بدل لب بر دهان

ای که طبیب خسته دل از ره عاطفت بین — کاین دم و دود سینه را باد مخالف است

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر دلم گداز — همچو تنم نمیرود آتش مهر از استخوان

جان و دلم ز خال تو هست در آتش وطن — جسم ازان چو چشم تو خسته نه ناتوان است

بازش ن خمار تم زان لب و دندان بین — نبض مرا که میدهد هیچ ز رندگان نشان

انکه مدام شیشه ام از پی عیش داده است — شیشه ام از چه میدهد پیش طبیب از زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شرح تم
ترک طبیب کن بیا فاتحه شرح تم بخوان

ای شام زلف عالمگیر کن — وی صبح بخسال ما نظر کن

از ظلمت شب تنم بگیر شود — یارب شب ظلمتم سحر کن

ای باد سحر بکوی یار بگذر — خود را بر تیغ او سپر کن

کو کشته شدم بداغ هجران — بر کشته خویشتن نظر کن

از زلف کمان کشش بپرهیز — در ناوک غمزه اش حذر کن

ای دل چو همیری بمقصد — دم در کش و قصه مختصر کن

چون یار سر وفا ندارد — از دست جفای او سفر کن

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو — تاج شاهی را فروغ از لولوی لالای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد — طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار — جرعه بود از زلال خاتم روح افزای تو

آفتاب فتح را هر دم فروغی میدهد — از کلاه خسروی رخساره سیمای تو

جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا — سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف — نکته ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو

عرض حاجت در حریم حرمت محتاج نیست — راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

حافظ اندر حضرتت لاف غلامی میزند
امید عفو و بخشش کنه فرسای تو

ناب بنفشه میدهد طرهٔ مشکبار تو — پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من — عشق تو سرنوشت من از ازل من رضای تو

من که ملول گشتمی از ستم خسان — قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

دلق گدای عشق را کنج بود در آستین — زود رسد بسلطنت هر که بود گدای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست — جای دعاست شاه من تا تو نباید جای تو

خرقه زهد و جام می گر چه نه در خور همند — این همه نقش میزنم از جهت رضای تو

شور

شور شراب شوق تو ان نکند که در زمان — کین سر پر هوس نشود خاک در گرای تو

خوش جهنت عارضت خاصه که در بهار حسن — حافظ خوش کلام شد مرغ سحر سرای تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو — مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم دمادمی — کین گوشه نیست در خور خیل خیال تو

در کوی نامرادی اگر پادشاه شهر — یارب مباد تا بقیامت زوال تو

این دیدهٔ سیاه که آمد مدار نور — عکسیست در حدیقهٔ بینش ز حال تو

برخواست بوی گل ز در آشتی در آی — ای نوبهار عارض فرخنده فال تو

مطبوع تر ز نقش صورت خویشت هیچ باز — طغرای نوبسی بر دل مشکین مثال تو

در چین زلفش ای دل غمگین چگونه — کاشفته گشت باد صبا شرح حال تو

تا آسمان ز حلقهٔ بگوشان ما شود — گوشهٔ ز ابروی نگون هلال تو

تا پیش تخت بازروم تهنیت کنان — گو مژدهٔ ز مقدم عید وصال تو

حافظ درین کمند سرکشان تست
سودای کژ مپز که نباشد مجال تو

ای روی بهار حلقهٔ چین خال راه تو — خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام — از جان فدا شیوه چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با جبین چمال — از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام خلق و خواب جهان را سبب تویی — زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو
با هر ستاره سر و کاریست هر شبم — از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از بزم جانشانند — ما بیم و آستانه در دولت پناه تو
یارب بدان مباش که مانند بخت نیک — یار تو باد هر که بود نیکخواه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بجان من غم دود آه تو

مرا چشمیست خون افشان زدست آن کمان ابرو — جهان پر فتنه خواهد شد ازان چشم و ازان ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خوابست خوش هستی — نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو
هلالی شد تنم زین غم که با طرار مشکینش — که باشد گر نیابد رخصت آسایش زمان ابرو
رفیقان غافلند از ما ازان چشم و جبین بردم — هزاران گونه بیغامست حاجب در میان ابرو
روان گوشه گیر از دست چشمش تازه فریادست — که بر طرف چمنزارش همی گردد چمان ابرو
دگر خوبان پریرا کس نگوید با چنان حسنی — که این را با چنین چشمست و آن را با چنان ابرو
تو کافر دل نمی‌بندی نقاب و زان همی ترسم — که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

همیشه چشم مستت از کمان چشم بازه — که از بستی تیر او کشد بر مه کمان ابرو
اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در نکوناهی — به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

گلبن عیش مید مدد ساقی گلعذار کو — بادبهار می وزد باده خوشگوار کو
هر گل نوز کلرخی یاد همی دهد ولی — گوش بخن شنو کجا دیده اعتبار کو
مجلس بزم عاشقان خالیه از هوا و هست — ای دم صبح خوش نفس فرخ زلف یار کو
حسن فروشی کلم نیست تحمل ای صبا — دست زدم بخون دل هر خداشکار کو
خیز که شمع صبحدم لاف ز عارضی زند — خصم زبان دراز شد معجز آبدار کو
گفت مگر ز لعل من بوسه نداد آرزو — بردم ازین هوس کنون قوت انتظار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو — یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
گفتم این بخت بخسبید ز خورشید مهیست — گفت با این همه از سابقه نومید مشو
تکیه بر اختر شب دزد مکن کاین عیار — تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو
گرد این خانه مجرد چو مسیحا به فلک — از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان کو معزولش این عظمت کاندر عشق — حرمن مه بجوز خوشهٔ پروین بدو جو
چشم بد دور رخسار تو کز دره حسن — بیدقی راند که بردارد مه و خورشید گرو
گوشوار درو لعل ار چه گران دارد گوش — دور خوبند گذارند نصیحت بشنو

آتش زهد ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بیفکن و برو

بجان پر خرابات و حق نعمت او — که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگر چه نه جای گناه کاران است — بیار باده که مستظهرم برحمت او
چراغ صومعه آن ماهرو بخود نپسند — که زد بخرمن من آتش محبت او
بیار باده که در شهر نوید عالم غیب — پیام داد که عام است فیض رحمت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بنهی — مزن بهیچ که معلوم نیست نیت او
مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست — که نیست معصیت و زهد بی محبت او
نمیکند دل ما میل زهد و توبه و لے — بنام خواجه بپوشیم و فرد دولت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

کفتا برون شد از پی شمار ماه نو — از ماه ابروان منت شرم باد او

عمریست تا دلم ز پی بیدلان دلف تست — غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مشغوش عطر عقل بهندوی زلف یار — کابجا هزار نافهٔ مشکین بتیم جو
تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار — آنگه عیان شود که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت — از سیر اختر کهن و سال و ماه نو
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان — از افسر سیاه و فر کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
در س حدیث عشق بدو کو و زو مشو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو — خوش حلقه ایست لیک بدر یست راه ازو
آیا درین خیال که دارد کدام شهر — آیا بود که یاد کند پادشاه ازو
ابروی دوست گوشهٔ محراب دو — آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار — کآیینه ایست جام جهان بین گاه ازو
صوفی مرا بمیکده برد از طریق عشق — این دو دو بین که نامه من شد سیاه ازو
سلطان غم هر آنچه تواند بکو بکن — من برده ام بباده فروشان پناه ازو
ساقی چراغ می بره افتاد دور — کو برفروز مشعلهٔ صبحگاه ازو
آبی بروی نامهٔ اعمال حافظان — بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد — عالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

از بلبل این حکایت و از گل بهار ما بکو — احوال گل به بلبل دستان سرا بکو

بر این فقیر قصهٔ آن محتشم بخوان — با این گدا حکایت آن پادشا بکو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور — با یار آشنا سخن آشنا بکو

بر بزم چو میز دآن سر الغیب مشکبار — با ما سر چه داشت بگو ار صبا بکو

هر کس که گفت خال در دوست تیاست — کو این سخن معاینه در چشم ما بکو

جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت — رمزی برو بپرس حدیثی بیا بکو

مرغ چمن بموعظهٔ من دوش میگریست — آخر تو واقفی که چه رفت ار صبا بکو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود — بعد از ادای خدمت و عرض ثنا بکو

هر چند عاجزیم تو ما را بدان مگیر — شاها نه عاجز کنده گدا بکو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست — ای پادشاه حسن سخن با گدا بکو

وانکس که منع من ز خرابات میکند — کو در حضور پیر من این ماجرا بکو

آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد — کی در قدح کرشمه کند ساقیا بکو

دلها ز دام زلف چو بر خاک ره فشاند — بر آن غریب ده چه گذشت از هوا بکو

حافظ کرت بمجلس او راه می دهند — می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بکو

وصال او ز عمر جاودان به — خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم — که از دوست از دشمن پنهان به

شبی میگفت چشم کس نبیند — ز مروارید کوشم در جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش — بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم دعوت ار زاهد بمزمای — که این یک نسیه ز آن نقد روان به

بداغ بندگی مردن درین در — بجان او که از ملک جهان به

کلی کو پایمال سرو ما گشت — بود خاکش ز خون ارغوان به

خدارا از طبیب من بپرسید — که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سرمتاب از بند پیران — که رای پیر از بخت جوان به

سخن اندر دهان دوست کوته
ولیکن گفتهٔ حافظ ازان به

در سرای مغان رفته بود آب زده — نشسته پیر و صلای شیخ و شاب زده

شبوکشان همه در بند کیش بستگر — ولی ز برگ گلی چتر بر گلاب زده

عروس بخت دران مجلس بهار ناز — شکسته دسته و بربرگ گل گلاب زده
زتاروعبده شاهدان شیرین کار — شکر شکسته دگل ریخته رباب زده
گرفته ساغر حمت ز شفقه رحمت — ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
وصال دولت بیدار تر بسمت ندهند — که خفته اند در آغوش بخت خواب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت — که ای خمار کشِ مفلسی شراب زده
مرا بجرعه خود شاد کرد و انگه گفت — که خفته اند در آغوش بخت خواب زده
که این کنه که تو کردی بضعف همت و رای — ز کنج خانه نشده هیچ بر خراب زده
فلک حبیبه کش شاه نصرت الدین است — بیا به بین ملکش دست در رکاب زده
خرد که ملهم غیب است هر کسب شرف — ز بام عرش صدش بوسه بر رکاب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرصه کنم
هزار صیف ز دعا های مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده — خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آه افسوس کنان نعمتی باده فروش — گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شوی کن و آنگه بخرابات خرام — تا نکردد ز تو این دیر خراب آلوده
در عمل لب شیرین دهنان چندکنی — کو هر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت

بطهارت گذران منزل پیر مکن — خلعت شیب به تشریف شباب آلوده
آشنایان ره عشق در این بحر عمیق — غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده
پاک دل صافی شود از جاه طبیعت هرای — که صفایی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ار جان جهان دختر کل عیب مست — گفت شود فصل بهار ار نمی ناب آلوده

گفت حافظ برو و نکته چون در مزوبش
آه از این لطف با نواع عتاب آلوده

ای از فروغ روی تو شمع دین چراغ — مانند چشم مست تو چشم جهان ندیم
همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت — کیتی نشان ندارد ایزد بیا فریم
بر قصد خون عاشق برزده چشم مست — کاین کشاده ناوک مژگان کمان کشیده
تا کی کبوتر دل این مرغ نیم بسمل — باشد ز تیر هجرت در خاک و خون طپیده
از سوز سینه هر دم دودم بسر آید — چون عود و چنگ با تم در آتش دو دیده
گر دست من بگیرد یا خواجه باز گویم — کز عاشقان بیدل دل برده بد یده

بس شکر باز گویم از بنده کی خواجه
کز او فتد بدستم آن میوه رسیده

دامن کشان همی رفت از شرب ارغوانی — صد ماه روز شکش جیب قصب دریده

در تاب آتش می برکرد عارضش جور — چون قطرهای شبنم بر برگ گل بلرزه

در لعل گلشنش بین وآن خنده دلنشین — وان رفتن خوشش بین وآن آمدن دلاویز

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده — شمشاد دلربایش در ناز پرورده

روی لطیف ونازک قدی بلند وچالاک — لطفی فصیح وشیرین چشمی خوش کشیده

آن آهوی سیه چشم کز دام ما برون شد — یارب چه چاره سازیم با این دل رمیده

زنهار تا توانی ای دل نظر میازار — دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

تا کی کشم جفا من زان چشم دلفریبت — روزی کرشمه کن ای نور هر دو دیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته وشنیده

از من جدا مشو که تو ام نور دیده — محبوب جان ومونس قلب رمیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان — چرا بمن صبوری ایشان ندیده

از چشم زخم خویش مبادت گزند ازانک — در دلبری بغایت خوبی رسیده

منعم کنی ز عشق دریغ مغی ز مان — معذور دارمت که تو او را ندیده

آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
پیش از کلیم خویش چرا با کشیده

عید است وموسم گل ساقی بیار باده — هنگام گل که دیده بی قدح نهاده

زین زهد ریا یارسایی بگذرفت دامن — ساقی بده شرابی تا دل شود کشاده

واعظ که در نصیحت میکرد عاشقان را — امروز دیدمش مست تو نیز دست داده

این یکدو روز دیگر کاین غمتی دارد ان — کو عاشقی طرب جو با ساقیان نزاده

گل رفت از حریفان غافل چرا نشینید — بی بانگ رود وچنگی بی یار وجام باده

در مجلس صبوحی دانی که خوش نباشد — عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب که پرده ساز دشاید اگر نخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

تا کهان پرده براندا خته یعنی چه — مست از خانه برون تا خته یعنی چه

زلف در دست صبا کوش نزمان رقیب — انچنین با همه در ساخته یعنی چه

شاه خوبان ومنظور گدایان شده — قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

چون سر زلف خود اول تو بدستم دادی — باز در پای دراندا خته یعنی چه

سخت رمزیست بیان کن مگر سر میا — در میان تیغ بما انداخته یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول — عاقبت با همه کج باخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار — خانه از غیر بپرداخته یعنی چه

146

عیشم مدامست از لعل دلخواه — کارم بکامست الحمد لله
از بخت سرکش تنگش سر بر نتابم — کر جام می کش کر کام دلخواه
کافر مبینادا این غم که دیدست — از قامتت سرو از عارضت ماه
ما را بمستی افسانه کردند — یاران جاهل شیخان کمراه
از دست زاهد کردیم توبه — وز فعل عابد استغفر الله
جانا چگویم شرح فراقت — چشمی و صد نم جانی و صد آه
رخ بر نتابم از راه خدمت — سر بر ندارم از خاک درگاه

شوق لبت برد از یاد حافظ
درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله
آیین تقوی ما نیک دانیم — لیکن چه چاره با بخت کمراه
من رند و عاشق آنگاه توبه — استغفر الله استغفر الله
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم — نه یا جام باده یا قصه کوتاه
عکسی ز رویت بر ما نیفتاد — آیینه رو یا آه از دلت آه
الصبر مر و العمر فانٍ — یا لیت شعری حیثما القاه

از

از صبر عاشق خوشتر نباشد — صبر از خدا جو حد از خدا خواه
دلق ملمع زنار راهست — صوفی ندانداین رسم و این راه
وقتی بر ویش خوش بود دوش — از وصل جانان صد لوحش الله
حافظ چه نالی گر وصل خواهی — خون باید خورد در گاه و بیگاه

از آه حافظ بر یاد رویت
هر شب به بیمت آیینهٔ ماه

چراغ روز را شمع کشت پروانه — مرا ز شوق تو با حال خویش بروانه
خرد که قید مجانین عشق می فرمود — بموی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه
بمژده جان بصبا داد شمع هم شبنشی — که شمع روی ترا می رسد بپروانه
بر آتش رخ زیبای تو چو بگذشتند — بجای خال سیاهش که دید پروانه
من شکسته ز عزت زبا فتادم — نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
مرا بدور لب یار است پیمانی — که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
بموی زلف تو کر جان ببا در افت چه شد — بتر ز جان کرامی فدای جانانه

حدیث مدرسه و خانقه مکو با ما
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای — فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌ای

ساعتی ناز مفرما و بکردان عادت — چون به پرسیدن اربابِ نیاز آمده‌ای

پیش بالای تو نازم چه بصلح و چه بجنگ — که بهر برازنده ناز آمده‌ای

آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل — چشم بد دور که بس شعبده باز آمده‌ای

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب — کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده‌ای

گفت حافظ دکرت خرقه شراب آلودست

مگر از مذهب آن طایفه باز آمده‌ای

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه — که در هوای تو برخواست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا — که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

بیاد تخلص نزارم که عرق خون دست — هلال را ز کنار شفق کنند نگاه

منم که بی تو نفس میزنم ز بی خجلت — مگر تو عفو کنی ورنه هست عفو گناه

ز دوستان تو آموخت در طریق مهر — سفیده دم که هوار چاک زد شعار سیاه

بعشق روی تو روزی که از جهان بروم — ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

عده بخاطر نازک ملالت از من زدود

که حافظ از سر اخلاص گفت بسم الله

از

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه — آنی رایت دهر من بحار الغمایه

باد صبا زما بیم تا کرد نقاب بردا — کالشمس فی الضحایا مطلع الغمام

هر چند کار مودم از دور بود سودم — من جرب المجرب حلت به الندام

پرسیدم از طبیبی از حال عشق گفتا — فی قربها عذاب فی بعدها السلام

گفتم ملالت آرد گر گرد دوستی گردم — والله ما رایتا حبا بلا ملام

حافظ چو طالبی تو جای بجان شیرین

حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

بحر کابان که مخمور شبانه — کرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل زاره توشه ازمی — زملک هستیش کردم روانه

نگاری می فروشم عشوه داد — که ایمن گشتم از مکر زمانه

بر و این دام بر مرغ دگر نه — که عنقا را بلندست آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی بهم اوست — خیال آب و گل در ره بهانه

سر خالیست از پیکانه می نوش — که خود تو نیست ای مرد یگانه

که بندد طرف وصل از پادشاهی — که با خود عشق بازد جاودانه

بده کشتی می تا خوش برایم — ازین دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معمّا ایست حافظ — که تحقیقش فسون ست و فسانه

نصیب من چو خرابات کرده است آله — درین میانه بکو صوفیا مرا چه گناه
کسی که دارایش جام می نصیب افتاد — چرا بخشر کنند این گناه از و خواه
بکو بصوفی سالوس خرقه پوش دروغ — که دست کرده دراز ست و استین کوتاه
تو خرقه بهر بتو و بمو سس نمی بندی — که تا بزرق بری بندگان حق از راه
غلام نعمت رندان بی سر و پایم — که هر دو کون نیرزد به نزد شان یک کاه

بر و کدا ر در میکده اشوار حافظ
مراد خویش نه بینی مگر بتی یا الله

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی — خیال سرو قدر نقش بسته ام جایی
زمام دل بکسی داده ام من از رویش — که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی
مرا که از رخ تو ماه در شبستان ست — کجا بود به فروغ ستاره پروایی
سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت — در آرزوی سرو چشم مجلس ارایی
امید هست که منشور عشقبازی من — ازان کمانچه ابرو رسد بطغرایی
مکدر است دل آتش خرقه خوانم زد — بیا به بین که گرا میکند تماشایی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید — که میرویم بباغ بلند بالایی
دران مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند — عجب مدار سر او فتاده در پایی
فراق و بحر چه باشد رضای دوست طلب — که حیف باشد از و غیر او تمنایی

در رز شوق در آرند ما بسیان به نثار
اگر سفینهٔ حافظ بری بدریایی

در بمه در مغان نیست چون من شیدایی — خرقه جای کرو باده و دفتر جایی
دل که آیینه شاهیست غباری دارد — از خدا می طلبم صحبت روشن رایی
جو بهاسته ام از دیده بدامان که مگر — بکنارم بنشانند سهی بالایی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست — کشته هر گوشهٔ دل از غم او دریایی
سخن غیر مگو با من مسکین هیهات — که دلم جام میم نیست بکس پروایی
شرح این قصه مگر شمع برآرد بزبان — ورنه پروانه ندارد سخن پروایی
کرده ام توبه بدست صنم باده فروش — گر دگر می خورم بی رخ بزم آرایی
زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست — پرده داری میکند عربده جویی کجایی
این همه نیست چو خوش آمد که سحر گه می گفت — بر در میکده با دف دنی ترسایی
گر مسلمان ز چنین است که حافظ دارد — آه اگر از پی امروز بود فردایی

ای دل گرت ز چاه زنخدان بدر آید — هر جا یکی رود بازش بدر آید

شاید که بآب فلکت دست بگیرند — گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آید

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد — وقتست که بیچون مه تابان بدر آید

بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جوی — تا بو که چو سرو خرامان بدر آید

جان میدهم از دولت دیدار تو شاید — باشد که چو خورشید درخشان بدر آید

تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت — گر غنچه چو گل خرم و خندان بدر آید

در خانهٔ غم چند نشینی و ملامت — وقتست که از دولت سلطان بدر آید

حافظ مکن اندیشه که این خسرو خوبان
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آید

تو مگر بر لب آبی بهوس ننشینی — ور نه هر خسته که بینی همه از خود بینی

بخدایی که تویی بندهٔ هر بندهٔ او — که بر بنی جا بگر در بر هیچ کسی نگزینی

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم — عاشقا زاهد و چاره بجز این نبینی

عجب از لطف تو ار گل نشنی جانا — ظاهر مصلحت وقت دران می بینی

سخن بی غرض از بندهٔ مخلص نشنو — ار که منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد — بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

کرامت بسلامت ببرم باکی نیست — بیدلی سهل بود گر نبود بدینی

شیشه بازی سر شکم نگر از چپ و راست — گر برین منظر بیش نقشی ننشینی

تو بدین دلخوشی و سرکشی ار جان نیاز — لایق بزمکه خواجه جلال الدینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
لمع البطاقة یا متعلة عینی

هوا خواه تو ام جانا و میدانم که میدانی — که هم نادیده می بینی و هم ناشنیده میدانی

ملامت گو چه دریابد ز عاشق و معشوق — نبیند چشم نامحرم خصوص اسرار یزدانی

چراغ افروز چشم ما نسیم الطف جویا — مبادا این مجمع زیبا ز بزم غم ازیادبرنانی

در بغا یار شکیبا که در وقت بیرحمی — بدانی قدر وقت ای دل دران وقتی که نتوانی

ملول از همرهان بودن طریق کاروانی نیست — بکش دشوار مترل باد عهد آسانی

خم زلفت بنا میزد کنون مجموعهٔ دلها — ازان باد ایمنی بادت که انگیزد پریشانی

امید از بخت میدارم که بگشاید گره بختت — خدارا ای ملک با من کرم کن بیش ازانی

خیال جعد زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال نامکمل بجنبانی

بخوار و کل افشان کن از دهر چه جویی — این گفت سحر گه گل بلبل تو چه گویی

مسند بگلستان برنشاید و ستانی را — لب گیرا و رخ بوسی می نوشی گل بویی را
چون شمع نگردی بر و بر بگذرد بادست — طرف نمر بر بندد از مایه نیکویی را
شمشاد خرامان کن ابنای گلستان را — تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی را
تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد — ای شاخ گل رعنا از بهر چه میرویی را
آن طره که هر حلقش صد نافه چین ارزد — خوش بودی اگر بودی بر بویش خوشبویی را

هر مرغ بدستانی در مجلس شاه آید
بلبل بنوا سازی حافظ بدعا گویی

سلامی بیوی خوش آشنایی — بدان مردم دیده روشنایی
درودی چو درد دل پارسایان — بدان شمع خلوتگه پارسایی
نمی ارزم از همرهان هیچ برجای — دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
زکوی مغان رو مگردان که اینجا — فروشند مفتاح مشکل گشایی
می صوفی افکن کجا می فروشند — که دردآلم از دست زهد ریایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند — که گویی نبود است خود آشنایی
عروس چمن گرچه در حد حسنست — ز حدی بر د شیوه بیوفایی
دل خسته من اگر تمنی هست — بخوید ز سنگین دلان مومیایی

بیا موزمت کیمیای سعادت — زهم صحبت بد جدایی جدایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع — بسی پادشاهی کنم در گدایی

مکن حافظ از جور دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدایی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی — تا بیخبر بمیرد از درد خود پرستی
با ضعف و ناتوانی بیچون نسیم خوش — بیمار را نورزند مهتر ترش نشستی
تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی — یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی
در آستان جانان از آسمان مپرسید — کز اوج سر بلندان افتی بخاک پستی
در مذهب طریقت خامی نشان بودست — آری طریق دولت چالاکیست و چستی
در گوشه سلامت مستور کی توان بود — تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی
امروز دیده بودم این فتنها که برخواست — کز سرکشی زمانی با ما نمی نشستی
خار از چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد — سهلست تلخی می در وقت دوستی
صوفی بیا که یما عابد فرا بر هیزر — ای کوته آستینان تا کی دراز دستی
دوش آن صنم چو آمد در مجلس مغانم — با شاهدان چکارت کز بت نمی پرستی
از راه دیده حافظ تا دیده را نمی — با جمله سربلندی یا مال شد بپستی

بشنو این نکته که خود را غم آزاده کنی — خون خوری گر طلب روزی بیهاده کنی

آخر الامر گل کوزه گران خواهد شد — حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف — مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجر ها باشد با شدت بار خسرد دیرین — که نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن — تا جهان بر کمن دولت او آزاده کنی

کار خود کر بخدا باز گذاری حافظ — ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد بیهمتا
مگر از نقش بر آیینه زدودن سادگی

ای قصه بهشت ز رویت حکایتی — شرح جمال حور ز روی تو آیتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ئی — آب خضر ز نوش دهانت کنایتی

هر پاره از دل من و هر قصه غصه‌ئی — هر سطری از خصال تو از رحمت آیتی

کی عطر سای مجلس روحانیان شدی — گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک درت سوختم — یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

در آتش خیال رخش دست میدهد — ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی کباب من برساند فراق را گر نه — این آتش درون بکند هم سرایتی

ای دل بهر زه دانش و عمرت بباد رفت — صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمه و ز همه در رعایتی

آن غالیه خط کز سر مانامه نوشتی — گردون ورق هستی ما در نوشتی

هر چند که بر جان ثمر وصل بر آورد — دهقان جهان کاج که این تخم نکشتی

آمرزش یک قدست کسی را که در ایجاد — یاریست چو حور و سر کار چو بهشتی

تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده — در هر قدمی صومعه هست و کنشتی

در مصطبه عشق تیمم نتوان کرد — چون پاک نشد زریت بسازیم بخشتی

معزول شد از بلخ ارم و نخوت شداد — یک شیشه می دونوش لبی و لب کشتی

آلودگی خرقه ز آب جهانست — کو راه روی اهل دلی پاک سرشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا
حیفست ز خوبان که بود عاشق زشتی

این خوش رقمی که بر گل عارض میکشی — خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین تمنای نرم را — زان همت بر ده باز بیمار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست — از خلوتم بخانه خمار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم — وه زین گمان که بر من بیچاره میکنی
باز آ که چشم بد ز رخت دفع میکنم — ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی
گفتی سر تو بسته فتراک ما مگرد — سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می میچشی و طرهٔ دلدار میکشی

عمر بگذشت بپیچاصلی و بوالهوسی — ای پسر جام میم ده که بپیری بری
با دل خون شده چون نافهٔ خوشش بایدبود — هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی
بال بگشای و صفیر از بچمن طوبی زن — حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
لمع البرق من الطور روا نیست بموسی — فلعلی لک آتیکم بشهاب قبسی
دوش در حیص بیص غلمان درش میرفتم — گفت کای عاشق بیچاره تو باری کیستی
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم — دل بر آتش بنهادم ز پی خوش نفسی
کاروان رفت و تو در راه و بمنزل خواب — وه که بس بیخبر از بیم بانگ جرسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یستر الله طریقا بک یا ملتمسی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی — گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو بیک صورت از زر و دیده بر سر را — بمردمان نه بنرمان چنان بران که تو دانی
بگو که جان ضعیفم ز دست زلف نگارا — ز لعل روح فزایت بجنبش از انکه تو دانی
من این دو حرف نوشتم چنانچه غیر ندیده — تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
امید از آن کمر زر کشت چگونه نبندم — دقیقه ایست نگارا در آن میان که تو دانی
بگیت ترکی و تازی درین معامله حافظ — حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

حدیث تیغ تو با ما خیال تشنه دلانست
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

از دل آنم که خراب از می گلگون باشی — بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامی که صلابت بفقیران بخشند — چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست در و — شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی
نقطهٔ عشق نبودم بتو هان سهو مکن — ورنه چون پرکار از دایره بیرون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنگار — کز خود از جوهر جمشید و فریدون باشی
ساغر نوش کن و جرعه بافلاک فشان — چند چند از غم ایام چکر خون باشی
حافظ از فقر مکن ناله که گر شاه این است — هیچ خوشدل نه پسندد که تو محزون باشی

باشی

نوبهاریست درین کوش که خوشدل باشی — که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
من نه گویم که کنون با که نشینی و چه نوش — که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حال دگرانست — حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
گرچه راهیست پر از بیم زهامون برد و دست — رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
نقد عمرت ببرد غصه دوران بگزاف — کو شب و روز درین قصه مشکل باشی

حافظا گر مددا از بخت بلندت باشد

صید آن شاهد مطبوع تمامل باشی

هزار عهد بکردم که یار من باشی — مراد بخش دل بیقرار من باشی
چراغ دیده زنده دار من گردی — انیس خاطر امیدوار من باشی
چو خسروان ملاحت به بندگان نازند — تو در میانه خداوندگار من باشی
درآن چمن که بتان دست عاشقان گیرند — کرشمه زدست برآید نگار من باشی
شود غزالم خورشید صید لاغر من — کرا هوی چو تو یکدم شکار من باشی
چه بوسه گیرد دولت کرده وظیفه من — اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

من ار چه حافظ شهرم هنوز می ارزم

مگر تو از کرم خویش یار من باشی

بحر کرم و رهروی در سر زمینی — هی گفت این تمنا با قرینی
کای صوفی شراب آنگه شود حلالت — کز شیشه بماند اربعینی
کرانگشت سلیمانی نباشد — چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه پیزارست صد بار — که صحبت باشدش در آستینی
مروت گرچه نام بی نشانست — نیازی عرضه کن بر نازنینی
درونها تیره شد باشد ز غیب — چراغی برکند خلوت نشینی
نه بخت از امید سر بلندی — نه درمان دلی نه درد دینی
درمیخانه ببستند تا به بینم — مآل خویش از پیش بینی

نه حافظ را حضور درس و خلوت

نه دانشمند را عین الیقینی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی — وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم — در کنج خرابات افتاده خراب اولی
من حال دل زاهد با خلق چو ما گفتم — کین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
تا بی سر و پا باشد احوال فلک زینسان — در سینه غم ساقی در دست شراب اولی
از بحر تو در عالم یک قطره کرم باری — چون تاب کشم هر دم زان زلف تباب اولی

چو بر شدر حافظ از میکده بیرون رود — رندی و هوسناکی از عهد شباب ما رود

سلام الله ما کر اللیالی — وجاوبت المثانی والمثالی
علی وادی الاراک ومن علیها — ودار بالعلوا فوق الرمالی
دعاکوی عزیزان جهانم — وادعوا بالتواتر والتوالی
منال ای دل که در زنجیر زلفت — همه جمعیت آشفته حالی
بهر منزل که رود آرد خدایا — نگهدارش بفضل لایزالی
فحبک راحتی فی کل حین — وذکرک مونسی فی کل حالی
سویدای دل من تا قیامت — مبادا از شعور سودای تو خالی
برآن نقاش قدرت آفرین باد — که کرد مکشد خط هلالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی — من بدنام رند لا ابالی
اموت صبابة یا لیت شعری — متی تطق البشیر منا لوصالی
خدا حافر که حافظ از غرض جست — وعلم الله حسبی من سوالی

بگرفت کار حسنت چون عشق من بجایی — خوش باش زانکه نبود این حسن را زوالی

درد بم می نکند کاندر تصور عقل — آید هیچ معنی زین خوبتر مثالی
شد خطا عمر حاصل گر زانکه با تو مارا — هرگز بسر نرفتی روزی نشد وصالی
آنم که با تو باشم یکسال هست روزی — واندم که بی تو باشم یکروز هست سالی
چون من خیال رویت جانا نخواب بینم — گر خواب می نه بیند چشمم نخیر خیالی
رحمی آر بر دل من گر بهر دوست خونت — شد تخلص نا توانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی
زین پیشتر بباید بر هجر او صبوری

زد لبرم که رساند نوازش قلمی — کی ست بیک ره کوهی کند کرمی
قیاس کردم و اندر عقل در ره عشق — چو شبنمیست که بر بحر میکند رقمی
بیا که خرقه من گرچه وقف بتکده هاست — زمال وقف نه پنی نجام من ورقی
چرا بیک می قلشش نمی خرد انکس — که کرد صد شکر اقلیم ذازنی قلمی
بیا که وقت شناسان دو کون بهر دمی — بیک پیاله می صاف وصحبت صنمی
دوام عشق و تنعم نه شیوه عشقست — اگر معاشر مایی بنوش و بیش غمی
نمی کنم گله لیکن ز بهر رحمت دوست — بگشت زار جگر خستگان ندادی نمی
طبیب راه نشین بمنزل عشق نرسید — برو بدست کن ار مرده دل مسیحدمی

هزار قدر تو شاها بدست حافظ نیست — جز از دعای شبی و نماز صبحدمی

ساقی اگرت هوای ماهی — جز باده میار پیش ماهی
تجاده و خرقه در خرابات — بفروش و بخور قرابه می
گر زنده دلی شنو ز مستان — در معبد جان ندای یا حی
سلطان صفت آن بت پریروی — می آمد و خلق شهر در پی
مردم نگران روی خوبش — وز شرم گرفته عارضش می
ارباب دلند در ره عشق — بهتر بکرم ز حاتم طی
حافظ ز غم تو هیچ ننالد — آه من دل شکسته تا کی

گفتند خلایق که تو یوسف ثانی — چون نیک بدیدیم بحقیقت به ازانی
شیرین تر ازانی بشکر خنده چگویم — ار خسرد خوبان که تو شیرین تر ازانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام — چون سوسن آزاده چرا همچو زبانی
گویی به رهم کامت و جانت بستانم — ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
چشم تو خدنگ از سر جان میگذراند — بیمار که دید ست بدین سخت کمانی

چون اشک میندازیش از دیده مردان — آنرا که دمی از نظر خویش برانی
تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه — هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

در راه تو حافظ چو قلم کرد سر از پا
چون نامه چرا میکندش از لطف نرانی

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری — خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کنج زلف تو هر حلقه و ز آشوبی — ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری
مرو چو بخت من از چشم مست یار بخواب — که در پی است ز هر سو آه بیداری
سرم برفت و ز مانم مسر ز رفت این کار — دلم برفت و نبودت دلی گرفتاری
نثار خاک رهت باد جان من هر چند — که نیست نقد روان را بر تو مقداری

چو نقطه کهنمش اندر میان دایره گر
بخنده گفت که حافظ اینت پرکاری

ساقیا سایه ابرست و بهار و لب جوی — من نگویم که چه کن اهل دلی خود تو بگو
بوی یک رنگی ازین نقش نمی آید خیز — دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی
سفله طبعست جهان برکرمش تکیه مکن — ای جهان دیده ثبات از قدم سفله مجوی
گوش بگشای که بلبل بغلط میگوید — خواجه تقصیر مکن گل توفیق ببوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز — زانکه هر کژ کل و نسرین ندهد ابهن در

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر — پنج تنکی بنشان و کل توفیق بچین

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید

آفرین بر نفست باد که خوش بردمیدی

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی — فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم — اگرچه در پی ام افتند هر دم انجمنی

کسی که گنج فراغت بگنج دنیا داد — فروخت یوسف مصر بکمتر ثمنی

بیا که نسخهٔ این کارخانه کم نشود — بزهد همچو تویی و بعشق همچو منی

بخواه آینهٔ جام و سر دو بر هم بین — که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت — عجب که رنگ گلی مست و بوی یاسمنی

بصبر کوش تو ار دل ز حق رها نکند — چنین عزیز نکشتی بدست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ

کجاست رای حکیمی و فکر برهمنی

که برد پیش شاهان سخن گدایی — که بگوی باده نوشان دو هزار جام بادی

وز آن شراب خامت وز آن خریف پخته — بهزار بار بهتر ز هزار پخته عادی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن — که بضاعتی ندارم و فکنده ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت — که کبست حیات ما بود و ندانشتی دوامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نبودش — نه بنامه سلامی نه بخامه پیامی

سر خدمت تو دارم چو غلام مخلص دیرین — که چو بنده کمر افتد بمبارکی غلامی

شده ام خراب و بدنام و هزار امیدم اینست — که بهمت عزیزان برسم بنیک نامی

بکشار تیر مژگان و بریز خون حافظ

که حسین کشنده را نکند کس انتقامی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی — در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک دین کمین داد — صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

بر اهرمن تتابد انوار اسم اعظم — ملک آن تست و خاتم فرمان هر چه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس سخن نماید — بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

بازار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی — مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض میدهد آب — تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

ای عنصر تو مخلوق از کبریای عزت — وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی

گر پرتو رشحت بر کان و معدن افتد — یاقوت سرخ رو را بخشد ز رنگ کاهی

عمریست با دلم هوس آن خرام هست — اینک ز بنده دعوی و از محتسب گواهی
دانم دلت بخشد بر عجز بندگانش — گر حال من بپرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات — تا خرقها بشوییم از عجب خانقاهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می بر دنام
رنجش ز بخت مکن باری ابعذر خواهی

خوشتر از کوی خرابات مکانی باشد — که بپیرانه سرم دست دهد مأوایی
آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم — شیشهٔ بادهٔ صافی و رخ زیبایی
جای من دیر مغانست مرو رخ وطنی — رای من زار بتانست مبارک رایی
با ادب باش که هر کس نتواند کفشین — سخن سر مکر بر همنی یا رایی
صفا غیر تو در خاطر ما کی گنجد — که مرا نیست بغیر تو دگر پروایی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
تا نکه هست ازپی امروز یقین فردایی

اخا رشرم عارضت گل کرده خوی — پرعرق پیش جبینت جام می
ژاله بر لالست یا بر گل گلاب — یا ر آتش آب یا بر رو در توخور
امشب از زلفت نخوابم دانست — رو مؤذن بانگ میزن کوکه حی

چون بسی عام بی مجنون شدند — کی برون آید دگر لیلی زحی
نی دمی لب بر لب مطرب نهاد — چنگ را در زیر ناخن کردنی
آنکه بهر جرعه جان میدهد — جان از و بستان و جانی ده نوی
چنگ را بر دست مطرب نه دمی — کو رکش بخراش و بخروشش زپی
عود بر آتش نه و مشغل بسوز — غم مدار از شدت سرما و دی
با تو رنین بس کرشمه خوار کند — باز کو در حضرت دارا برر
خسرو آفاق بخشش گر کنی — نامهٔ حاتم زنامش گشت طی

جام می پیش آر چون حافظ بخور
غم که جم کی بود و کی کاوس کی

روزگاریست که ما را نگران میدارد — مخلصانرا نه بوضع دگران میدارد
گوشهٔ چشم رضا بین بمنت باز نیست — این قدر عزت صاحب نظران میدارد
کیسهٔ سیم و زرت پاک بیاید برداخت — زین طمعها که تو از سیم تنان میدارد
ساعدان به تو نبوشی که از بهر نگار — دست در خون دل پرهنران میدارد
تا صبا بر گل و سنبل ورق حسن تو خواند — همه را غنچه زبان جام دران میدارد
گرچه رندیم و خرابیم کنه ما مست همه — عاشقی گفت که تو بنده باین میدارد

کو بر جام تو از کان جهان دگر است | تو تمنا ز گل کوزه گران میداری
ای که از دلق مرقع طلبی ذوق حضور | چشم تحریر عجب از ز خیران میداری

مگذر ان روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

ای که مجوری عشاق روا میداری | عاشقان را ز بر خویش جدا میداری
تشنه بادیه را بیم بزلالی در باب | با میدر که درین ره بجفا میداری
دل ربودی و بحل کردمت ار جان طلبی | به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست | عرض خود بر ره و زحمت ما میداری
تو تقصیر خود افتاد درین در محروم | از که می پرسی و فریاد چرا میداری

حافظا باد فهمان بایه بجلالت طلبند
کار ناکرده چه امید عطا میداری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری | بیاد کار جفا دیده بوی او میداری
دلم گرو هوا سرار حسن و عشق در دست | توان بدست تو دادن اگر نکو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس | که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن | ترا سزد که غلامان مشکبو داری

درین خیال مطبوع هیچ نتوان گفت | چو اینقدر که رقیبان تند خو داری
بجرعه تو سرم مست بود نوشت باد | خود از کدام خمست این که در سبو داری

بگنج صومعه حافظ مجو چو هم عشق
در اینکده کز میل جست وجو داری

سینه مالامال درد است ار درو جایی دهی | دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی
چشم آسایش که دارد از تو بیمارش دمی | ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل | شاه ترکان غافلست از حال ما یا مسکنی
در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست | ریش باد آن دل که با آن درد خواهد مرهمی
آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست | عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی
خیز تا خاطر بآن ترک سمرقندی دهیم | کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

کجا بی حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین طوفان نیابد هیچ دریا بشنمی

ای پیک هنربیکوش که صاحب هنر تویی | تا راه رو بناشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق | بسیار کس دوات سیه کرد و سر شوی
دست از مس وجود چو مردان رها کنی | تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ خویش دور کرد — آنکه ری بخویش کم از خواب و خور شود

کز نور عشق بدل و جانت او فتد — با الله کز افتاب فلک خوبتر شود

از بار تا سرت همه نور خدا شوی — در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شود

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود — در دل هزار هیچ که زیر و زبر شود

کز در درت بموارد وصلت حافظا

باید که خاک درگه اهل نظر شود

ار که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی — سود و سرمایه بیاز ر د محابا نکنی

دردمندان بلا ز هر هلاهل دارند — قصد این قوم خطا باشد اگر تا نکنی

رنج ما را توان بر دیدهٔ کوشه چشم — شرط انصاف نباشد که مدارا نکنی

دیدهٔ ما که با مید تو دریا شد جزا — متعرج کند ار بر لب دریا نکنی

نقل هر جور کز خلق کریمت گویند — قول صاحب غرضانست تو انها نکنی

بر تو کز جلوه کند شاهد عالم زاهد — از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا بجده بابرو جوحرا بش کن

که دعا ز سر صدق جزا بی نکنی

بجان او که کرم دست رس بجان بودر — کمینه بندگش بندگان آن بودر

اگر دلم بندی پای بند طرهٔ او — کیم قرار درین تیره خاکدان بودر

برخ چو ماه فلک بی نظیر اوقست — بدل در بغ که یک ذره مهربان بودی

در اندرز دارم کاشکی چو لمعهٔ نور — که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودر

به بندگی قدش سر دو معترف بودر — اگر چه سوسن آزاده ده زبان بودر

برای خوشدلی ما چه کم شود یارب — گر شی رضای من خسته از دو جهان بودر

زبردهٔ نالهٔ حافظ برون کی افتادی

اگر نه بانگ مرغان صبح خوان بودر

بلبل ز بشاخ سرو بگلبانگ پهلوی — میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل — تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی — تا خواجه می خورد بغز لهای پهلوی

چشمیت عیشق خانهٔ مردم سیاه کرد — محمور یت مباد که خوش مست میروی

این قصهٔ عجب شنو از بخت وارگون — مار ا بکشت یار بانفاس عیسوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد — زنهار دل مبند باسباب دنیوی

خوش وقت پور یا و گدایی دوا ی تو — لیکن عیش نیست در خور و رنگ خسروی

ساقی مکرو طینهٔ حافظ ز باده داد — کاشفته کشت طرهٔ دستار پهلوی

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی — حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتواند — با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

بند عاشقان بشنو وز در طرب بازآ — کین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

باد عنبر بیز است ای شکر دهن برخیز — در پناه یک دست خاتم سلیمانی

یوسف عزیز من رفت ازبرادران رحمی — کز غمش عجب دیدم حال پیرکنعانی

محتسب نمیداند این قدر که صوفی را — جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

میرود ز مژگانت خون خلق میریزد — تیز میرود جانا تر سمت که درمانی

کام بخشی گردون عذر عرض دارد — همدمی که از عشرت داد خویش نستانی

گر تو فارغی ازمن ای نگار سنگین دل — حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

زاهد ار پی زادی بادهٔ خوابد گشت — عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی

جمع کن بآسانی حافظ پریشان را
از سر شکنج کیسوی مجمع پریشانی

گفتمت قصهٔ شوقی و مدعی بیباکی — بیا که پای تو بجان آمدم ز دعوتی کاکی

بیا که گفته ام از شوق با دو دیده تو بس — ایا منازل سلمی و این سلمی کاکی

عجیب واقعه و غریب حادثه ایست — ان اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

کو ارسد که کند عیب دامن پاکت — که همچو قطره که بر برگ گل چکد باکی

ز خاکپای تو دارد آب روی لاله و گل — چو ملک صنع رقم زد بر آب و خاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری — ار مآثر محیار من محیاکی

ز وصف حسن تو حافظ نطق چگونه زند
که چون صفات الهی ورای ادراکی

محرم بانگ میخانه بدولت خوابی — گفت بازآ که دیرینهٔ این درگاهی

باکدایان ره میکده رسالک راه — با ادب باش که از سر خدا آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند — که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

همچو جم جرعهٔ ما کش که ز سر ملکوت — پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

خشت زیر سر و بر تارک همت افسری — دست قدرت نگر و مسند صاحبجاهی

اگرت سلطنت فقر بخشند ای دل — کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن — ظلماتست بترس از خطر گمراهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده — مسند خواجگی و مجلس توران شاهی

حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار
عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی — خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

دعا گو صبح و آه شب کلید گنج مقصود است — بباین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل بیرون کن — که عاشق را زبان دارد ملامات خردمندی

قلم را آن زبان نبود که شرح عشق گوید باز — ور از حد گفتن آید شرح آرزومندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت زیبا — بدر رایا دی از آخر بکاشد مهر و فرزندی

بحار سدرهٔ عزی تو حرص استخوان تا کی — دریغ این سایهٔ دولت که بر ما اهل افکندی

بسحر غمزه فتان دوا بخشی و درد انگیز — بچین زلف مشک افشان دلارامی و دلبندی

بخوبان دل مده حافظ بباین بی‌وفا یهما — که با خوار و زمیان کردند ترکان سمرقندی

زان می عشق کز و بخته شود هر خامی — گرچه ره در مضانست بیاد رجامی

مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد — که نهادست بهر مجلس وعظی دامی

کلهٔ از زاهد خود بین نکنم زیر ردا — که چو صبحی بدمد در پی او فتد شامی

یار ما چون بخرامد بتماشای چمن — برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

کو حریفی که ز بزم طربش غم زده را — کام دل شود بدست آورد از خود کامی

حافظا گر نکند یار بدست اصف عهد — بود آیا که کند یاد ز درد آشامی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی — لطف کرد سایه بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت — حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت — زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

کور خود بی بردی از خوبان گیتی شادباش — جام گیخسرو طلب کاو را بسیاب انداختی

طاعت من گرچه از مستی خرابم رد مکن — کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

کنج عشق خود نهادی در دل ویران من — سایهٔ دولت بر این کنج خراب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعلی می پرست — حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

پرده از خود بر فکندی یک نظر از جلوه گاه — وز حیا خود را در حجاب انداختی

شهر پر ظریفان و زهم طرفه نگاری — یاران صلاح عشقت از میکنید کاری

چشم جهان نه بیند زین تازه رو جوانی — در دست کس نبینند زین تازه تر نگاری

چشم که دیده باشد از روح آفریده — زین خاکیان مبادا در دامنش غباری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل — هر یک بگوشه جامی بر یاد روی یاری

ای روی خوبت از گل صد برگ نازنینی — زین ره مکن مبادا بر دامن تو خاری

چون من شکسته را از پیش خود مرانی — کمتر عنایت تو بوسیست یا کناری

بر تار موی حافظ در دست زلف یاری
مشکل توان نشستن در ایمنان دیاری

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی
از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل کر خورده دار خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودا زیر اندوزی

طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن
کلاه سروری اینست کز این ترک برآموزی

می دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش
خدایا هیچ عاقل را مبادا لذت هوشیاری

ندانم نوحه قمری بطرف جویبار چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شب تاروزی

بجز علم نتوان شد از اصحاب طرب آخر
بیا ساقی که جاهل را بهشتی تر نمی بینم

سخن در پرده میگویم ز رخ چون گل بر آن ترکم
که پیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

بیا مطرب که از بلبل رموز عشق گیرد یاد
بیا بلبل که از حافظ غزل گفتن بیاموزی

چه بودی ار دل آن یار مهربان بودی
که حال ما نه چنین بود ار چنان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طره یار
کرم مهر سر مویی ز هر دو جهان بودی

عیان شدی که بهاء چیست خاکپای ترا
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر افتادست
بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شد ار یار
کرم زمانه سرافرازی داشتی و عزیز
سریر غرتم آن خاک آستان بودی
زبرده کاج برون آمد و چو قصه اشک
که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

اگر نه دایره عشق راه بر بودی
چو نقطه حافظ بیدل نه در میان بودی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام می نکند سود وقت بی بصری

می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند
بعذر نیم شبی کوش و ناله سحری

بیا و سلطنت از ما بگیر و جایزه حسن
و زین معامله غافل مشو که حیف خوری

دعار گوشه نشینان بلا بگرداند
چرا بگوشه چشمی بما نمی نگری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت
که هر صباح و مساشمع مجلسی دگری

بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم
گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

ز بحر وصل تو در جیرتم چه چاره کنم
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن
که زیب بخت و سزاوار تخت و تاج گری

بمن بمنت حافظ امید هست که باز
ز بحر لطف تو ای سایه الهی عمری

زمن بحضرت آصف که می برد پیغام — که یاد گیر ز نظم خوشش بلفظ دری
مرا در این ظلمات آنکه رهنمایی کرد — نیاز نیم شبی بود و نالهٔ سحری
تو خود چه لعبتی ای باز باغ شعبده باز — که در برابر چشمی و غایب از نظری

طریق عشق بهر گام صد کمین گاهست
بعوذ بالله اگر ره بعاقلی نبری

تو را که هر چه مراد است در جهان داری — چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و ز دوان بستان — که حکم بر سر آزادگان روان داری
بنوش می که سبک رو دی از نظر مردم — علی الخصوص در این دم که سر گران داری
باختیار که گر صد هزار تیر جفاست — بقصد جان من خسته در کمان داری
مکن عتاب از این بیش و جور بر دل من — بکن هر آنچه بشاید که جان از آن داری
بکش جفا ز رقیبان مدام و خوش دل باش — که سهل باشد اگر یار مهربان داری

چو گل بدامن از این باغ می بری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

لبش می بوسم و در میکشم می — بآب زندگانی بر ده ام پی
نه راز نهفتش می توانم گفت با کس — نه کس را می توانم داد بر باد وی

لبش می بوسد و خون می خورد جام — رخش می بیند و گل میکند خوی
گل از خلوت بباغ آورد مسند — بساط زهد را چون غنچه کن طی
بده جام می و از جم مکن یاد — که میداند که جم کی بود و کی کی
چو چشم مست را مخمور میگذار — بیاد لعل آن ساقی بده می
بزن در پرده چنگ ار ماه مطرب — بکش نخجیر تا نخجیر شم از وی

زبانت در کش ای مرغ حافظ
حدیث دیگران بشنو از وی

انت روحی زید الحی وزاد غرامی — من لمتبع عنی الی سعاد سلامی
پیام دوست بشنیدن سلامت بدین دوست — فدای خاک در دوست باد جان گرامی
بیا که بشنوم غربان و آب دیده بیفشانم — بیان بادیه صافی در آبگینه شامی
اذا تغرب من ذالاراک طایر حر — فلا تغرد عن روضها انین حمامی
بسی نماند که روز فراق یار سر آید — رایت من مصیبات الحی قیام قیامی
وان دعیت بلحد و حرت ناقضی عهد — فما تطیب لومی و ما استطاب منامی
خوش آمدی که در آیی و گویمت بسلامت — قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی
امید هست که زودت بکام خویش ببینم — تو شاه گشته بغربان و بنده من بغلامی

بعدت منک وقد صرت ذا یأس کهلال — اگرچه روز جوانیت نیامی
چو سلک در خوشابست نظم توحافظ — که گاه نطق سهیلی بر د ز نظم تطاولی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می — دوات کی کمنت اخر الدوا الکی
ترا چو آب حیات بدست هست حمیر — فلا تمت و من الماء کل شیء حی
چو گل نقاب بر افکند و مرغ زد همهمو — منه ز دست پیاله چه میکنی بی وی
خزینه پر ز در رنگ و بوی فصل بهار — که می رسند ز پی ره زنان بهمن وی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند — مجو سفاهت مروت که نیستی لاشی
شکوه سلطنت ملک کی ثباتی — ز تخت جم سخنی ماند است و فر کی
ذخیره دار میراث خواران کرامت — بقول مطرب و ساقی نبشتوند وفی
نوشته اند بایوان جنت المأوا — که هر که عشوه دنیا خرید دارد بوی
نخاند سخن طی کنم شراب کجا — بده بشاد روح روان حاتم طی

بخیل بود خدا نشنود بیا حافظ
بیا له گیر و کرم کن و الصفهان علی

ای که در کوی خرابات مقامی داری — جم وقت خود ار دست بجامی داری

ای که بار و دلدارم گذری سوی دوز — فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری
ارصد سوختگان بر سر راه منتظرند — که ازان یار شکر کرده پیامی داری
بوی جان از لب جانبخش تو هر دم شنوم — بشنوای خواجه اگر زانکه مشامی داری
نامی از میطلبد از تو عزیزی چه شود — تو بیا امروز درین شهر که نامی داری
بس دعا بحرکت مونس جان خواهد بود — تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

مهربان گشت فلک ترک جفا کار کرد
تو بیا ای جان که درین شهر دوامی داری

ای بادشه خوبان داد از غم تنهایی — دل بی تو بجان آمد وقت است که باری
مشتاقی و مهجوری دور از تو بجانم کرد — کز دست بخواهد شد دامان شکیبایی
ای درد تو ام درمان در بستر بیماری — وی یاد تو ام مونس در گوشه تنهایی
در دایره قسمت ما نقطه تسلیم — لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
یارب بکه شاید گفت این نکته که دلدار — با حال ما یکدم بنشیند بمدارا
در شب گله زلفت با باد همی گفتم — تا غالیه ساید بر خاک کف پایی
صبا بامداد صبا با سلسله می فرمود — این است حریف ار دل با باد بپیمایی
ساقی چمن و گل را بی روی تو آبی نیست — ای سرو خرامان کن تا باغ بیارایی

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند — در یاب ضعیفان را در وقت توانایی
حافظ ز شب هجران بی‌هوده مشو نومید — شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

خوش کرد یاد ورد فلکت روز داوری — تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند — اقرار بندگی کن و دعوی چاکری
آنکس که داد دفتر دانش بباد داد — بس بر تو باد تا ننهد دفتر دلبری
در شاهراه حادثه چون خفتی ای رفیق — هنگام آن به کز سر زانو نهی سری
سلطان و فقر لشکر و سودای تاج و تخت — درویش و دلق خاطر و گنج قلندری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است — ای نور دیده صلح به از جنگ داوری
نیل مراد بر حسب فکر و همت است — از شاه تا گدا همه روزی مقدری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
این خاک بهتر از عمل کیمیا گری

ای که دایم بخویش مغروری — گر ترا عشق نیست معذوری
گر دیوانگان عشق مگرد — که بعقل و عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو — وه که تو مست لاابالی

دور زر دست و آه در فریاد آمد — عاشقان را دوای ز بخری
بگذر از نام و ننگ ای حافظ — ساغری طلب که مخموری

رفتم بباغ صحبتی در بی‌گلی — آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشت مبتلا — وانگه چمن فتاد ز فریاد غلغلی
میگشتم از دکان چمن و باغ دیدم — میکرد هم از آن گل و بلبل تأملی
گل با رخ حسن بود و بلبل قرین عشق — این را نصیب ناز و از آن را تذلّلی
خون کرد در دلم آواز عندلیب — کشتم چنانکه هیچ نماندم تحمّلی
بس گل شکفته میشود این باغ را ولی — کس با بلا رخار نچیدست بی‌گلی

حافظ مدار امید فرج زین مدار دون
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی — کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
تعبیر چشم یار سفر کرده میکنند — ای کاج کز وطن سفری زود درآمدی
فیض ازل بزور و زر کس بکس نداد — آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا — دایم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یابی ای رقیب تو چندین محال ظلم — مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

خاکان ره نرفته چه دانند رسم عشق — دریاد لی بگو دلیران سر آمدی

خوش بود در خواب بینمت دیدار خویش — تا باد صبحدش سوی ما رهبر آمدی

آنگونه ترا بسنگ دلی کشت رنگون — ای کاشکی که پاش بسنگی در آمدی

کی دیگری بشیوهٔ حافظ ز در قدم
مقبول طبع شاه سخن پرور آمدی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی — پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در دیده جاست تا به — مطرب بزن نوای ساقی بده گلابی

شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت — ما را ز در نرانند بم دم بهیچ بابی

مخمور آن دو چشمم ای کجاست جانی — بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چو می نمی دل تو در دو جهان مخواهان — کی تشنه سیر گردد از لعل سرابی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می — طامات تا بچند خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار — چین قبا قمیص و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست بود و یار — بیدار شو که خواب عدم در پی است ای

بر مهر رخ و شیوهٔ او اعتماد نیست — ای دل ار کسی که شد این زمان دلی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست — امروز ماه ساقی ما رو و جام می

در ده بیاد جام طی جام یک منی — تا نامهٔ سیاه بخلیان کنیم طی

آن می که داد حسن و لطافت بیاغوان — بیرون فکند لطف عرق از رخش بجوی

حشمت مبین و سطوت کاوس و کی که نیست — فراش باغ و روبه قشش را وزیر پی

حافظ حدیث سحر فریبت خوشست ده
تا خود مصور شام باطراف روم وری

حمد لله علی معدلت السلطانی — احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشه بن شهنشاه بن شاه — آنکه می رسید اگر جان جهانش خوانی

دیده تا دیده با قبال تو ایمان آورد — مرحبا ای بد و صد لطف خدا ارزانی

ماه اگر با تو برابر بدو بخشش بزند — دولت احمد و معجزهٔ سلطانی

بر شکن کاکل ترکانه که در طالع تست — بخشش و کوشش خاقان و جهانبانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح می نوشیم — بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل یار سیم عیش نشگفت — جز ادب گله جایی ز می روحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود — کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحر خاک ره یار بیار — تا کند حافظ از دیده دل نورانی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی — اسباب جمع دارو کاری نمیکنی
میدان بگام خاطر و گویی بمیزنی — بازی طرفه بدست و شکاری نمیکنی
وین خون که موج میزندت در جگر مدام — در کار رنگ و روی نگاری نمیکنی
کو دیگران بجان غم جانان خریده اند — ای دل تو این معامله باری نمیکنی
ترسم ز بن چمن نبرد استین گل — کز گلشنی تحمل خاری نمیکنی
صناع لطیف پرمی و می افکنی بخاک — واندیشه از بلای خماری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
کر جمله میکنند تو باری نمیکنی

یا مبسما بجمالی در جا من اللآلی — یارب چه در خور آمد کز خطت بهالی
حالی خیال وصلت خوش میدهد ولیکن — تا خواجه چه نقش بازد این صورت خیالی
دل رفت و دیده خون شد وز حسرت — او دیت بالوزایا باللهو والمالی
دلبر بعشق باز خوش حلال دانست — فتوی عشق چونست از مفتی موالی
از چار چیز کردن کز عاقلی و زیرک — امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی

ای صبا گر بگذری بر ساحت عالم — نومیدی کی توان بود از لطف لایزالی
العین عانقت شوقی لا رضی یخمد — والقلب ذاب وجدا فی ذا له الوالی
ساقی بیار جامی و ز خلوتم برون کن — تا در بدر بگردم قلاش و لا ابالی
صافیست جام حاظر در دور ضعف عهد — قم فاسقنی رحیقا صفی من الزلالی
یارا گبا تولی عن موثق و هاد — ان تلق ابن بجد کلم یحسب حالی
املک قد نیا در من جده وجده — یارب که جاودان باد این جد و دودمانی
چون نیست حال دوران در هیچ کون حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

لله ذات رمل کان الحبیب فیها
طال العقول طرا من نظرة التوالی

ای باد نسیم یار داری — زان نفحه مشکبار داری
زنهار مکن دراز دستی — با طره او چه کار داری
ای ماه تو کی در و زیبایش — او تازه و تو غبار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش — او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو کی و قد بلندش — در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو کی و وجود عشقش — در دست چه اختیار داری

روز برسی بوصل حافظ — گر طاقت انتظار داری

اکنون که چمن باز زگل شد بهشتی — ساقی می کلرنگ طلب بر لب کشتی
گر محتسبت بر که دو ر باده زند سنگ — بشکن تو که در میر او نیز بخشتی
زنگ غمت از دل می کلرنگ بر د پاک — بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی
ظلمت که مرا در زبان شکر بیش — مهر از تو ندیدم نه جوابی بنوشتی
جهل من و زهد تو فلک را چه تفاوت — بنگاه که بصیرت چه خوب و چه زشتی
ترسا بچه دوش همیگفت بحافظ — حیف است که هر دم کند اهنگ بکشتی

بر خاک در خواجه که ایوان جلال است
کافیست بزیر سر ما بالش خشتی

بدید آمد رسوم بیوفایی — نماند از کس نشان آشنایی
برند از خانه نرد مهر خیسی — کنون اهل هنر دست گدایی
اگر شاعر بخواند شعر چون آب — که دل راز و فراید روشنایی
بخشد یک جوش از بحر دوامساک — اگر خود فی المثل باشد ثنایی
خرد در گوش هوشم دوش میگفت — برو صبری بکن در بی نوایی

قناعت

قناعت را بضاعت ساز و می سوز — درین درد و عنا چون بی نوایی
کسی کو فاضل است امروز در دهر — نه بیند روز غم یکدم جدایی
ولیکن جاهلست اندر تنعم — متاع او چو هست این دم بهایی

ایا حافظ بجان این پند بنیوش
که گر از پا در افتی پا سرایی

برو زاهد بما میده که داری — که دارم بجهان امید واری
بجز ساغر چه دارد دلاله در دست — بیا ساقی بیاور تا چه داری
مرا در رشته دیوانگان بخش — که مستی خوشتر است از هوشیاری
ببر بیزار من ار صوفی بپرهیز — که کردم توبه از پرهیزکاری
بیا دل در خم گیسوی او بند — اگر خواهی خلاص از رستگاری
بدست گل خمار لاله بشکن — که عهد گل ندارد استواری
عزیزان نوبهار عمر بگذشت — چو برطرف چمن باد بهاری

بیا حافظ نبید تلخ کن نوش
چرا غمران بغفلت میگذاری

بیار باده و بازم رهان زمحذور — که بی بیاده توان کرد دفع محذور

بهیچ وجه نیاید فروغ مجلس انس — مگر بروی نگارم شراب انگوری
بسحر غمزهٔ فتان خویش غره مباش — که آزمودم سودی ندارد اینت مغروری
بیک فریب بدادم صلاح خویش از دست — در بیغ ازان سر زده و صلاح و مستوری
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز — اگرچه نیست ادب این سخن بدستوری
بعشق زنده بود جان مرد صاحب دل — اگر تو عشق نداری برو که معذوری
رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر — نهاد کشور دل باز رو بمعموری

بهر کسی نتوان گفت حافظا غم هجر
مگر بآنکه گشیدست محنت دوری

بفراغ دل زمانی نظری بجاه روئی — بازان که چتر شاهی همه عمر داد بوئی
بخدا که رشکم آید بر خدمت چشم خویشم — که نظر در بیغ باشد بچنان لطیفه روئی
نفسم بآخر آمد نظرم بدید سیرش — بجز این نماند مارا همهٔ آرزوئی
ندست ما جوانان بچمن شتن ولیکن — هوس جمال جانان زدد بهیچ کوئی
دل ما شد و ندانم چه شدان غریب یارا — که گذشت عمر و نامد خبرش ز هیچ سوئی

مکن از صبا مشوش سر زلف دلبرا
که هزار جان حافظ بفدای تار موئی

جان فدای تو که بم جانی و هم جانانی — سر بر ای تو و کرنه سر و سر گردانی
هر سر از سر کوی تو بنا یرد بر خواست — کار دشوار نگیرند بدین آسانی
خام را طاقت پروانهٔ پرسوز نیست — ناز کاز ار نرسد شیوهٔ جان افشانی
بیتو آرام گرفتن بود از نا کامی — با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی
تا بماند ترو شاداب نهال قد تو — واجب آنست که بر چشم من نشانانی
در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی — گفتمش چونی و چون میکنی از زندانی
گفت آن روز که گفتی کرنگنی کوشش من — هر گدا از نرسد مرتبهٔ سلطانی
راستی قد تو حافظ نبود محبت او — بس اگر بر سر کوی تو کند سکبانی

چون در جهان خوبی امروز کامگاری — شاید که عاشقان را گاهی بزار آری
با عاشقان بمیل تا چند نازو غمزه — بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری
تا چند چو نرگست در عین ناتوانی — تا چند چو زلفت در تاب بیقراری
در دم که از تو دارم چون گویم که از تو دیدم — گر تو نمی بدانی دانم که رحمت آری
اسباب عاشقی را بسیار مایه باشد — دلهای چو آتش همچنان زود بار داری
در بحر مانده بودیم یارب صبا دمانید — از بوستان رحمت بوئی امیدواری

گر چه بیوی وصلت در حشر زنده گردم — سر بر نیارم از خاک از رهگذر سواری
از باده وصالت گر جرعه ای بنوشم — تا زنده ام نورزم آیین هوشیاری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند نا امیدی تا چند خاکساری

صبحست و ژاله میچکد از ابر بهمنی — برخ صبوح ساز و بده جام یک منی
در بحر مایی و منی افتاده ام بیار — می تا خلاص سازدم از مایی و منی
چون بیاله خورگر حلالست خون ما — در کار باده باش که کاریست کردنی
گر صحدم خمار ترا دردسر دهد — پیشم ز خمار مغان به که بشکنی
می ده که سر بکوش من آورد چشمکی — خوش بگذران و بشنو ازین بیخی
ساقی بدست باش که غم از کمین ماست — مطرب نگاه دار همین ره که میزنی

حافظ به جای نیاز رستمان که می بنوشی
تا بشنوی ز صورت معنی هو الغنی

نوش کن جام شراب یک منی — تا بدان ریخ غم از دل برکنی
دل گشاده دار چون جام سراب — سر گرفته چند چون دردی دنی
چون ز جام بیخودی جامی کشی — کم زنی از خویشتن لاف منی

سیل سان می در قدح نه بیخبر — جمله رنگ آمیزرو تر دامنی
دل بمی در بند تا مردانه وار — کردن زهد و ریا بشکنی

خیز و همدم کن چو حافظ تا مگر
خویش را در پای معشوق افکنی

نور خدا نمایدت آینه مجردی — از در ما در آ اگر طالب عشق سرمدی
باده بده که در قدح از نام کنه را رشود — آب زند بر آتشش معجزه محمدی
شعبده باز کی کنم دم دو نیت این ردا — قال رسول ربنا ما انا قطعنی زدی
ار چه بعید میکشی منبع جنابکش — فکر نمیکنی مکر فی عمد محمدی
گر تو بدین جمال و فر سوی چمن گذر — سوسن و سرو و گل بتو جمله شوند معتمدی

جان و دل تو حافظ بسته دام آرزوست
ای متعلق دنی دم مزن از مجردی

ترجیع بند

ای داده بباد دوستداری — ای بوده وفا بعهد یاری
آخر دل ریش دردمندم — تا چند بدام غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندارم — جز شیفتگی و بیقراری

ای جان عزیز ضعیفان تا کی کنی این جفا و خواری
هر چند که سوختی بجورم کردم من خسته سازگاری
گفتم مگر از سر ترحم دست از ستم و جفا بداری
چون نیست امید آنکه روزی بر عاشق خسته رحمت آری
آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

از بخت عشق اگر بمیرم من دل ز غم تو بر نگیرم
بی ننگ رخ ماه و خور بگیرد گر سوی فلک رسد نفیرم
پیوسته کمان ابرو انش از غمزه همی زند به تیرم
نتوان بقلم نوشت شوقش گر پر فلک شود دبیرم
هر غم عشقم ار چه طفلم طفل غم عشقم ار چه پیرم
دارم سر آن که همچو حافظ بنشینم و صبر پیش گیرم
آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه در ده دو سه جام عاشقانه

تا در سر من ز عشق باقیست از دست منه می مغانه
ای مطرب تا تو نیز نیک دم از چنگ مده نی و چغانه
بر کوی بیار وصل جانان چون عود بسوز دل ترانه
دیریست که آتش غم دل در سینه همی زند زبانه
چون نیست هیچ گونه پیدا دریای فراق را کرانه
حافظ می نوش و شادمان باش تا چند خوری غم زمانه
آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای عیرت لعبتان طنّاز برقع ز رخ چو مه برانداز
تا من ز سر جهان بگردم برخیزم و توبه بشکنم باز
ای دوست ز ره مگذر زیرا شد فاش میان مردمان راز
تا خود چه بود مرا سرانجام در عشق چو بحر کرد آغاز
سرمایهٔ عمر داد بر باد هر کو غم تو گشت انباز
در آتش صبر و بحر غم می سوز دلا چو عود می ساز
حالی چو مرا نمی دهد دست بوسیدن پای آن سرافراز

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو بمنبر و گل اندام
از عارض تو بخجل به تمام

باز آی که بی تو جانگدازست
بردار دل من قرار و آرام

از دانهٔ خال و دام زلفت
مرغ دل من فتاد در دام

چون کام نشد ز وصل حاصل
قانع شده‌ام بهجر تا کام

ما ایم و غم فراق حالی
تا خود بکجا رسد سرانجام

از محنت و درد کو بیانیست
دور از تو نصیب من ز ایام

مقصود و وجود حافظا چیست
جز صحبت یار و باده و جام

حالی چونی شود مهیّا
کام دلم از تو ای گل اندام

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بتو گزارم
امید دل امید دارم

شادم بسعادت که ز بهر حال
سوز غم تست سازگارم

تا رفتهٔ از کنار ما زود
عمریست امید میگذارم

امشب بگذشت با تو از دوش
طوفان سرشک اشکبارم

تا مرگ نگیرد م گریبان
من دست ز دامنت ندارم

چون هیچ نشد بسعی حاصل
کام دل خستهٔ فگارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای از غم تو که مرهم دل
عشق تو انیس و محرم دل

زلف تو کمند کردن جان
لعل تو نگین خاتم دل

ابروی تو بود شحنهٔ دل
چون چشم تو کشت حاکم دل

او در دل ما و ما در آتش
وز غم دوست نه غم دل

نزدیک شد آنکه من ببوری
گیرم سر خویش یا کم دل

حافظ چه شود اگر بیابی
نعره‌ی ز حضور عالم دل

چون ملک وصال او نکردد
آسان اسان مسلم دل

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ساقی اگرت هوای مائی
جز باده مبار پیش ما نی

اسرار دلست در ره عشق — بهتر ز هزار حاتم طی
با درد درا بهوی درمان — تا روح ترا مدد دهد پی
تجاده و خرقه در خرابات — بفروش و بیار جرعه می
سلطان صفت آن بت پریوش — می آمد و خلق شهر در پی
هر دم نگران بصورت خویش — وز شرم فکنده عارضش موز
کز زنده دلی شتور مستان — در گلشن جان صدا بر آی
حافظ ز غم تو چند نالد — آخر من دل شکسته تا کی

آن به که ز جور رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

آفتاب

ماهی چو تو آسمان ندارد — سروی چو تو بوستان ندارد
بار دگر تو آسمان آن دیدم — نیک است و لیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت — کز هیچ صفت بیان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی — در خور در خت شان ندارد
مرغی که سوی تو کرد پرواز — دیگر سر آشیان ندارد

هر دل که چو جان ندارد دوست — از دست بیقین که آن ندارد
از بهر دلم کدام تیر است — کابروی تو در کمان ندارد
چشمت نظری بما نینداخت — مستست و سر جهان ندارد
منصور شهنشه از عرفاز — پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین
شد معظم او بفر و تمکین

شاهی که پناه ملک و دین است — در حوزه هنر آفرین است
نو باوه خاندان ملک است — کلدسته بوستان دین است
هم نسل شهنشه جهانست — هم نقد خلیفه زمین است
آثار دلایل سعادت — تابنده چو نور شمس از جبین است
در ملک جهان بعشق شاهی — انصاف که گوهر ثمین است
در خاتم قدر او مهمت — فیروزه چرخ چون نگین است
تیغش بمیان کفر و اسلام — شدیست و لیکن امین است
ای که کمال رفعت اوست — خورشید فلک چو خوشه چین است
کلک از کف دست او دربار — شمشیر ببازوش نگر دار

ای سایهٔ رحمت الٰهی — در غنچه باغ پادشاهی
هرگز بشمایل تو سروی — نارسته ز بوستان شاهی
هم چرخ جمال را تو مهری — هم برج جلال را تو ماهی
در خواسته از خدا بکون — بخشت بدعا ر صحکا بی
بر نام تو مهر کرده گردون — منشور او آمر و نواهی
بر سلطنت تو بی تکلف — تمکین تو میدهد گوا بی

گردون که بطیبها بر آرد
دری چو تو در صدف ندارد

از خلعت ملک بر تو زیبا — در غرهٔ دولت تو غرا
ای آمده نوعروس دولت — بر شکل و شمایل تو شیدا
انوار شکوه شهریاری — در ردی مبارک تو پیدا
بر قامت حشمت تو کوتاه — ای اطلس نیلگون والا
بگذشت صلابت صیت عدلت — از سقف نهم رواق خضرا
برشاخ مجلس تو نابید — هر لحظه شکیده جام صهبا
در باغ ز اشتیاق وصلت — گل ساخته دسته خویشتن را

از آرزوی جمال رویت — نرگس همه دیده گشته عمدا
از بهر قبولیت ازین کوشش — لولوی خوشاب گشته لالا

در قصر تو چرخ آسمانی
کیوان بدر تو پاسبانی

تا بار خدای با دیارت — جز عشق مباد هیچ کارت
هر آرزوی که در دل آید — ایام نهاده در کنارت
توفیق رفیق بر یمینت — تائید ندیم بر یسارت
نصرت که مباد از تو خالی — در رزم کمینه دست یارت
اقبال که باد با تو دایم — در بزم کمینه پرده دارت
تا چرخ بپاست دور دورت — تا دهر بجاست کار کارت
جاوید بجوی جاه سلطان — بادا همه چیز برقرارت
آسوده چو حافظ اند خلقان — در سایهٔ بخت کامکارت
آراسته چون بهشت گیتی — از کوشش تیغ آبدارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همه چنین باد

در عشق تو ار صنم چنانم کز هستی خویش در گمانم
هر چند که زار و ناتوانم کز دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از سر نیازی در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی بیهات که چون تو شاهبازی
عهد تو شکست و من بجانم

هر چند ستمگر ترا خوست کم کن تو مدار که آن نه نیکوست
کز انکه دلت ز آهن و روست آخر بسرم گذر کن ای دوست
انکار که خاک آستانم

گفتم که چو کشتیم بزاری زین پیش ره رحمتی بیاری
بر دل رقم وفاداری تو خود بسر وصل ما نداری
پس عادت بخت خویش دانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک استاده بجون ترک و تاجیک
در مسکن اخفض الممالیک کز خانه محقر است و تاریک
بر دیده ره تو شست نشانم

من تو بجز ترا نجویم بیرون ز تو کس کسی نگویم
آلاره بند کی بسپویم اسرار تو پیش کس نگویم
اوصاف تو پیش کس نخوانم

بنگر که در وفا کشودیم نه مهر بمهر بر فزودیم
از دوستی آنچه می نمودیم آخر نه من و تو دوست بودیم
عهد تو شکست و من بجانم

انها که نشان عشق جویند جز راه هزار من بپویند
خاک من زار چون بپویند کز نام تو آن دم بگویند
فریاد برآید از روانم

گر یکدردم بپیش خیلی هر یک بصفا هوار سهیلی
از تو نکنم بغیر میلی مجنون نیم از هوای لیلی
ملک عرب و عجم ستانم

گشتم صفا در ار زویت افتاده و تیره دل چو مویت
هر چند نمی رسم بکویت شب نیست که از فراق رویت
زار ار ببلک نمی رسانم

ای وصل تو اصل شادمانی دایم بمراد دل بمانی
با حافظ خود بگو عیانی هر حکم که بر سر برانی

سهلست ز خویشتن مرانم

شد عاطفه جان جمعیت برین جوان از پرتو سعادت شاه جهانستان
خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست صاحبقران خسرو شاه خدایگان
جمشید ملک پرور و سلطان دادگر دارا رداد گستر و کسری جم نشان
سلطان شان عرصه اقلیم سلطنت بالانشین مسند ایوان لامکان
اعظم جمال دین و دین آنکه رفعتش دارد همیشه توسن ایام زیر ران
دارای دیر شاه شجاع آفتاب دین خاقان کامکار و شهنشه کامران
شاهی که شد ز طلعتش افروخته زمین شاهی که شد بهمتش افراخته زمان
سیمرغ وهم را نبود قوت عروج آنجا که باز همت او سازد آشیان
کو در خیال چرخ فتد عکس تیغ او از یکدیگر جدا نشود اجزای توامان
حکمش روان چو باد بر اطراف بر و بحر مهرش نهان چو روح در اعضای جان
از صورت تو ملک جمال و جلال ملک وز طلعت تو جان جهان و جهان جان

تخت

تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد تاج تو افسر دل دارا و اردوان
بی طلعت تو جان نگراید بکالبد بی همت تو مورنه پیمد در استخوان
بر دانشی که در دل دفتر نیامدست دارد جواب خامه تو بر سر زبان
دست ترا ابر که یارد که شبه کرد چون بیره این دهد و قطره آن
بر برج مهر مهتر و بر فرق عقل تاج در چشم فضل نور و در چشم جان روان
از خسرو منیع جلال و رفیع قدر وز داور عدیم مثال و عظیم شان
از آفتاب ملک که در جنب همتت چون ذره حقیر بود کنج رایگان
در جنب بحر جود تو اندازه کمترست صد کنج شایگان که بخشی برایگان
کردون برای چشمه خورشید مملکت از کوه ابرسم خته تا زیر سایبان
این اطلس منقش گلرنگ زرنگار چتر بلند بر سر خرگاه خویشتن دان
بعد از کیاه جلک سلیمان ندادهاند این ساز و این خزینه و این لشکر گران
بودند درون گلشن و از پرده دلان تو در بسته بود غلغل و در زنگ بد فغان
در دشت روم خیمه زدی و غریو کوس در دشت چین فتاد و بیابان سیستان
سال دگر که نصرت آرند تاج سر وز جهت آورند بدرگه خراج جان
اینک بطرف گلشن ایوان بحر و بر بابندگان کمند سعادت بزیران

ای ملکی که از صفت کرّوبیان قدس — فیضی رسد بخاطر بایست زمان زمان
ای آشکار پیش دلت هر چه کرد کار — دارد همی بپرده غیب اندرون چاه
داده فلک عنان ارادت بدست تو — یعنی که مرکبم بمراد دلت بران
خصمت کجاست در کف بازار خود شکن — یارت تو کیست بر سر و چشم همتشان
هم کام من بخدمت تو گشت منتظم — هم نام من بخدمت تو گشت جاودان

سفیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد — چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
هزار نکهت گل در چمن تنق بندد — افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد
نوای جود بدان سان زند هزار صبوح — که هر صموعه راه در مغان گیرد
شه سپهر چو زین سپر کشد در اوج هوا — بتیغ صبح عمود افق جهان گیرد
بزعم باز سیه شب باز زرین بال — درین معرکه نسر زنگار آشیان گیرد
بیا بگاه چمن ده که خوشی عالم است — که لاله کاسه نسرین دار غوان گیرد
صبا مگر که دمادم چو رند شاهد باز — کهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد
دراتی دبیولا و اختلاف صور — خرد ز هر گل او نقش صد بیان گیرد
من اندران که دم گیتی این بهارگهم — که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

چه حالتست که گل در بحر عاید دی — چه آتش است که در مرغ صبح خوان گیرد
چه پرتوست که نور چراغ صبح دهد — چه مشعلست که در شمع اسمان گیرد
چرا بصد غم و حسرت بسپهر دایره شکل — مرا چو نقطه بر کار در میان گیرد
ضمیر دل نکشایم بکس مرا آن به — که روزگار غیورست نا کهان گیرد
چو شمع هر که با فشار راز شد مشغول — سرشک زانه چو متواضی در دهان گیرد
کجاست ساقی مهروی من که از سر مهر — چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد
نوای مجلس ما را اگر کشد مطرب — کهی عراق زند گاه اصفهان گیرد
بیای اورد از بایزید در پیش جامی — بشب در رخ ان مهر مهربان گیرد
سکندرا که مقیم حریم دیو حصر — ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد
جمال چهره نا بسید شیخ ابو اسحق — که ملک در قدمش رنیب بوستان گیرد
کهی که بر فلک سرور ارج کند — بخت پایه او فرق فرقدان گیرد
چراغ دیده محمود شه دشمن را — ز برق تیغ و اتش بدود مان گیرد
باوج ماه کشد موج خون چو تیغ — بتیر چرخ بود حمله چون کمان گیرد
عروس خاور از شرم رخ روشن او — بجای خود چه بود از راه قیروان گیرد
ایا عظیم وقاری که هر که بنده تست — ز دوستی قدر گر بنده تو امان گیرد

رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیت — چو فکرت صعبت امر کن فکان کیرد

مدام در پی طلعت برد سعادت — سماج راح ازانرو زرد شب سنان کیرد

فلک چو جلوه کند بلکرز سمند ترا — کمینه پایکهش اوج کهکشان کیرد

طلایی چو کشید بر سعادتی دولت — که مشتری شفق کل جود ازان کیرد

برامتحان تو ایام را غرض اینست — که از صغار ریاضت دولتشان

وکرنه پایه جاهت ازان بلند ترا — که روزکار بران حرف امتحان کیرد

مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن — هر آنکه شکر شکر تو در دهان کیرد

دران مقام که سیل حوادث از جهت — چنان رسد که امان از میان کران

چه غم بود همه حال کوه ثابت را — که جمله جور جهان قلزم کران کیرد

اکرچه خصم تو کستاخ میرود جائی — تو شاد باش که کستاخیش جنان

که هر چه در حق این خاندان دولت کفت — جزاش در رزن و فرزند و خان و مان کیرد

زمان عمر تو پاینده باد کین نعمت — عطیه ایست که در کار انش جان کیرد

خیال شاهی اکر نیست در سر حافظ — چرا بتیغ زبان عرصه جهان کیرد

ز خواب مستی دوشینه چو دیده بکشودم — شنیده دم که شدم محرم سرار سرور

بعزم آنکه کنم توبه از محبت غیر — شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور

ازین سبب من عاشق جناب منصور — خدا یکوید دانش خدایکان صدور

ازان شمایل مهروزان و آن خصال جمیل — شکیبت نیست بده ساقیا شراب طهور

تو ربنهای شوار شیخ راغ سپیدان — وکرنه کرکنم عرضی بقیة المسطور

اکرنه نور ایمان الله بود کم افروزد — شبان وادی ایمن چراغ آتش طور

ازین چه جرم تو باشد که خواند خواجه مرا — سیاهکلی کر سرکشنده متر کین کافور

چو آفتاب برآمد چراغ هرزه بکش — بجای روز منور مجو شب دیجور

بساط بزم سلاطین جانان جانا — زبی فساد کمال و زبی خیال فتور

جناب حشمت خورشید ازان رفیع تر است — که کویم از نفس او باد چشم بد دور

بر آن بود که بعیب کسان نپردازم — که او ز حادثه ایمن بود ز روزکار غیور

دلا دکر چه کرامت ز بخت می طلبی — چه به ز سلطنت کیخسرو و کیقباد و فور

بکوش مردم ایام با نهیق حمار — سماع نغمه داود کی شود مقبول

ازان ادیب نمیرم که در لغت مردار — سوال کن که سکر جل بهشت یا انکور

حماقت جهلا را بنا شد این مقدار — که فکر عقل بود در حساب او معقول

بخور درد دل من بیار تو کس نرسد — طبیب عشق تویی رحم کن برین رنجور

مقام نکته شناسی نه حد هر دونست — نمیرسد بمتصر حریم حور و قصور

جز ایزد مهاد همایل برادرم — یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز — کامی که خواستم ز خدا نشد ستم
جامی بود که باز بشادروی شاه — پیرانه سر هوای جوانیست در سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من — از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
شاها من ار بخرج رسانم سر بفضل — مملوک این جنابم و مسکین این درم
کو باورت نمیشود از بنده این حدیث — از کنه کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر — آن مهر بر که فکنم آن دل کجا برم

منصور بن مظفر غازیست حرز من
وز این مخسته نام برا عدا مطلسم

عهد الست من بهم با مهر شاه بود — وز شاه براه عمر بدین عهد بگذرم
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه — من نظم درج انگنم از که کمترم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم — کی باشد التفات بصید کبوترم
باشاه شیر گیر چه کم کرد دار شود — در سایه تو ملک فراغت میسرم

ز دست شاه

بال و پری ندارم و این طرفه تر که — غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم
شعرم بمن مدح تو صد ملک دل کشاد — کو یک که تیغ تست زبان بخش ورم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح — نه عشق سرو بود نه شوق صنوبرم
مستی بگیرد و ادب غیب کار بنده نیست — من سال خورده رند خرابات پرورم
با سیر اختر فلکم داوری نیست — انصاف شاه باد درین قضیه شاهدم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه — طاووس عرش می شنود صیت شهپرم
شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من — کر لاغرم و کرنه شکار غضنفرم
نامم ز کارخانه عشاق محو باد — گر جز محبت تو بود کار دیگرم
ای عاشقان روی تو از ذره کمتر — من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست — تا دیده اش بگرلک عبرت برآورم
مقصود ازین معامله یار امیر بست — نی جلوه می فروشم و نه عشوه میخرم
بر من فکند سایه خورشید سلطنت — واکنون فراغتست ز خورشید و اخترم

ز دلبری نتوان دم زدن با سایی — هزار نکته درین کار هست تا دانی
بحر شکرد بنی مایهاست خود را — بخامی نتوان نتوان زد دم از سلیمانی

هزار سلطنت دلبری بآن نرسد — که در دلی بهزار خویش را بکنی نرسد

چه کردها که بر انگیختی ز مستی من — مباد خسته بمندت که بر سر منی نرسد

بهم نشینی رندان سری فرود آور — که کجاست درین بی سری و سامانی نرسد

بیار باده رنگین که یک حکایت راست — بگویم و نکنم رخنه در مسلمانی نرسد

بهیچ زاهد ظاهر فروش نگشادم — که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی نرسد

بتام قطره دلبند خویش خبر کن — که تا خدا شش نگهدار دار پریشانی نرسد

بگیر چشم عنایت زحال حافظ باز — وگرنه حال بگویم بآصف ثانی نرسد

وزیر شاه نشان خواجه دین — که خر مست باد حال کسی دجانی نرسد

قوام ملت و دین شه حسین ابن علی — که می در خشش از چهره فریدانی نرسد

زهی همیشه خصالی که گاه فکر خواست — ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی نرسد

هزار دولت باقی ترا همی زیبد — که همتت ببرد نام عالم فانی نرسد

تو یی که صورت حسن ترا بهیولا نیست — زجوهر ملکی در لباس انسانی نرسد

کدام پایه تعظیم نصب باید کرد — که در مسالک فطرت نه برتر ازآنی نرسد

درون خلوت کروبیان عالم قدس — صریر کلک تو باشد سماع روحانی نرسد

سوابق کرمت را چگونه شرح دهم — تبارک الله ازین کارساز رحمانی نرسد

صوانع لحظت ارباب چکونه توان — نعوذ بالله ازین چشم مصار طوفانی

کنونکه شاهد گل را بجلوه گاه چمن — چو از نسیم صبا نیست بمدم جانی

شقایق ار پس سلطان گل بسازد یار — بباد بان صبا لاله سار نعمانی

بدان رسید زمعنی نسیم باد بهار — لاف میزند از لطف روح روحانی

بخنده میزد و میگفت در نکند انی — بغنچه میزد و میگفت در نکند انی

بشکر تهمت تکفیر کز میان برخواست — که در حمیت شراب زلعل رمانی

حدیث نشئه دین پروری بود حاشا — بکوش کز گل و مل داد خویش بستانی

مکن که می نخوری بر جمال گل این ماه — بهم کرامت و لطف و شرع برد انی

رموز سرانا الحق چه داند آن غافل — که بازماه دگر میخورد بشبخانی

درون پرده گل غنچه بین که می سازد — که مجذب نشد از جذبه بهار سبحانی

طرب سرای ورا زیر دست ساقی گلدر — زهر دیده خصم تو لعل سبحانی

تو بودی ای دم صبح امید کز سر مهر — که غیر جام می ایجا کند گرا جانی

شنیده ام که زمن یاد میکنی گه گاه — برآمد و سر امد شهان ظلمانی

طلب بمکنی از من سخن چها نیست — ولی بمجلس خاص خودم نمی خوانی

وگرنه با تو چه بخشت در نکند انی — وگرنه با تو چه بخشت در نکند انی

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطایف حکمی با کتاب اضافی

هزار سال ترا بخشدت مدایح آن
چنین نفیس متاعی بچون تو ارزانی

سخن دراز کشیدم ولی امید هست
که ذیل عفو بر این ماجرا بپوشانی

همیشه تا بهاران صبا بصحن باغ
هزار نقش نگارد ز خط ریحانی

بباغ ملک زشاخ امل ثمر دراز
شکفته باد گل دولت جاودانی

خبر مقدم مرجبای طایر میمون قدم
تا جدار مژده اقبال آن صاحب کرم

نامه کوطی کن دبیر و از سر شنگ من مشو
زانکه شرح آرزو مندی نیاید در رقم

دستگاه عشق ما بیقدار عشق ما درست
روز آخر حال درویش بر آید محتشم

تا نه بینداری که هجران خون عاشق میخورد
نالهٔ شبگیر در کار است و آه صبحدم

گر چنین در حلقه پیچد زلف افعی بند او
مهره نتوان برد آسان از دل افسونیم

صحبت عشاق بد نامت کند زاهد برو
خوش نکه کن باده درد و درست مجلس متهم

آن گذشتای دل که دیدم خوار از جور
یار باز آمد بحمد الله عزیز و محترم

ساقیا می ده که دیگر یار در رندی و عشق
نوک کلک خامه بر منشور حافظ زد رقم

خواجه تو راه فرخ پی جلال ملک و دین
بدرآفاق العلی عون الوری غیث الامم

کان مروت معدن صدق و صفا
جوهر عدل و سماحت عنصر لطف و کرم

اعلا دین
رافع اوضاع بدعت ناصب
صاحب کافی کجا خواجه وافی کجا

بخت بیدارت چو می آید بصحرای وجود
آستانت منزل دولت نه اکسیر است و کیست

صیت جودت بحسابت هست امر مختصی
نام نیک اندوختن زر خشت بر بالای تو

سود بازار جهان بیرون ز ذکر خیر نیست
صرفه ایست ار خداوندان دینار و درم

قلب بدخواهان شکست و هست قلب عادت است
هر که قلبی بشکند فیروز باشد لاجرم

جان نپندارد که تنها میزند بر قلب خصم
همت ارباب دل با تست و اصحاب همم

رشحهٔ از دل بکن انگار صاحب دولتان
کاندرین سودا بسی رنج بوجهل کردند و بوالحکم

شرح احوال تو لایق بر عجایب دفتریست
بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم

تا بیم مهجور بود از خاکبوس مجلست
درد نوشش در دلم بادا بجان مرهم

با شما اخلاص هر کس جهد تقدیر نیست
علم آصف دیده باشد حالها از حال جم

تا جهان باشد بنیکی در جهانت یاد باد
این دعا بر اس و جان کشت از دل و جان ملزم

دور تو با دور گردون همعنان بادا چنان
کز محاسب مجرد حرفی نیابد بر شمرم

الا ای آهوی وحشی کجایی — مرا با تست بسیار آشنایی
دو تنها و دو سرگردان و بیکس — دو را هست در کمین از پیش و از پس
بیا تا قدر یکدیگر بدانیم — مرادی هم بجوییم از تو ائیم
که می بینم که این دشت مشوش — چرا گاهی ندارد ایمن و خوش
که خواهد شد بگو بیدار حیوان — رفیق بیکسان یار عزیزان
مگر خضر مبارک پی درآید — زمین همتش این ره سر آید
مگر وقت عطا پوردن آید — نه غالم لاتذر نی فردا آید
که روزی بر سر زمینی — بلطفش گفت رندره نشینی
که ای سالک چه داری با نه داری — بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد گفتا دام دارم — ولی سیمرغ می باید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش — که از ما بی نشانست آشیانش
بگفتا گرچه این امر محالست — ولیکن نا امیدیم وبالست
نیاز من چه وزن آرد بدین ساز — که خورشید غنی شد کیسه پرداز
ولی تا جان بود در تن بکوشم — بود گر جام او یک جرعه نوشم

چو آن سرو سهی شد کاروانی — ز شاخ سرو میکن دیده بانی
برفت طبع خویش ما هم حزین کرد — برادر با برادر کس چنین کرد
مده جام می و پای گل از دست — ولی غافل مباش از حرف بدمست
لب سرچشمه و طرف جویی — نم اشکی و با خود گفت گویی
بیاد رفتگان و دوستداران — موافق کرد با ابر بهاران
چنان پر حم زد از خم جدایی — که گویی خود نبود دست آشنایی
مگر خضر مبارک پی تواند — که این تنها بدان تنها رساند
نگر آن بعد دیرین مدارا — مسلمانان مسلمانان خدارا
تو کو بر بین و از خر مهره بگذر — بمنظر گان نگر در شهره شهر
چو من مایی کلک آرم بتحریر — تو از نون والقلم می پرس تفسیر
رفیقان قدر یکدیگر بدانید — که تا در وادی هجران نمانید
ملاقات نصیحت گو همین است — که حکم انداز هجران در کمین است
روا از ما بخون در هم سرشتم — در و تخمی که حاصل بود کشتم
بیا در نکهت این طیب امید — مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین جیب خوارست — نه آن آهو که از مردم نفورست

سر فتنه دارد دگر روزگار — من و مستی و فتنهٔ چشم یار

وگر بچه زند آتشی میکند — ندانم چراغ که پرپی میکند

همی ماند از دور گردون شگفت — ولی نیست بر وی مجال گرفت

درین خونفشان عرصه رستخیز — تو خون صراحی بساغر بریز

بمستی مگر زین میان بگذرم — وگرنه بگاه جان ازین غم برم

دلا بر جهان دل مبند زینهار — که کس بر سر پل نگیرد قرار

جهان مرحله است این بیابان دور — که کم شد در و لشکر سلم و تور

بجا دار بیران لشکر شکن — بجا شیر مردان شمشیر زن

جهان منزلست این جهان فرا — که دیدست ایوان او فراسیاب

نه شهاشد شن کاخ و ایوان بباد — که نامش ندارد کسی هم بیاد

چه خوش گفت جمشید با تاج و تخت — که یک چو نیرزد سرای سپنج

با قبال داراب بهیم و تخت — بهمین میوهٔ خسروانی درخت

پناه زمین پادشاه زمان — مه برج دولت شه کامران

که عکس او رنگ شاهی ازوست — تن آسایش مرغ و ماهی ازوست

فروغ دل و دیدهٔ مقبلان — ولی نعمت جمله صاحبدلان

جهاندار دین پرور و تاجور — کزو تخت گیتی بیارایش و فر

الای بهار همایون اثر — تجسته سروش مبارک خبر

چگونه دهم شرح آثار او — که عقلست حیران در اطوار او

برآرم باخلاص دست دعا — کنم رو در حضرت کبریا

که یارب بالا و نعمای تو — باسرار اسماء حسنای تو

بحق کلامت که آمد قدیم — بحق رسول و بخلق عظیم

که شاه جهان باد فیروز بخت — با قبالش آراسته شد تاج و تخت

زمین تا بود مظهر عدل و جور — فلک تا بود مرتع جد و تور

خدیو جهان شاه منصور باد — غبار غم از خاطرش دور باد

بحمدالله از خسرو جم نگین — شجاعی بمیدان دنیا و دین

بمنصوریت شد بآفاق نام — که منصور باشی برا عدا مدام

فریدون شکوهی در ایوان بزم — تهمتن نبردی بمیدان رزم

فلک را گهر در صدف چون تو نیست — منوچهر و جم را خلف چون تو نیست

نه شهها خراجت دهد از فرنگ — که مهراج با جت فرستد زرنگ

اگر ترک هندو و گر روم و چین — چو جم حلقه دارد بزیر نگین
زحل کمتر بن هندویت در رکاب — سپهرت غلام آرد صبح نطاق
بحاییت حیرت بحایون نظر — که دارد بسیط زمین زیر پر
بحار سکندر بجان سالها — بدانا دلی کشف کن حالها
چو دریای صحت ندارد کنار — نثارت کنم بر دعا اختصار
ز نظم نظامی که چرخ کهن — ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم بتضمین سه بیت مهین — که گرد خرد بر زد از ترنمین
ازان بیشتر کاورد در ضمیر — ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند — بفتح دگر باش فیروزمند
ازان می که جان دارد و رهوش باد — مرا شربت و شاه را نوش باد

بیا ساقی از من برو پیش شاه — بگو این سخن کی شه جم کلاه
دلی بی نوایان مسکین بجوی — پس آنگاه جام جهان بین بجوی
غم این جهان کاندرو نیست شیع — بمی می توان کردن ازخویش دفع
بیا ساقی ابجام کیخسروی — بمن ده که از غم ضعیفم قوی

بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت — ز رود تو این بزم عنبر سرشت
خدا الجام لا تخش فیه الجناح — که در باغ جنت بود می مباح
بیا ساقی ازمی ندارم گزیر — بیک جام باقی مراد ستگیر
که از دور گردون بجام آمدم — روان سوی پیر مغان آمدم
بیا ساقی آن می کز جام جم — چو جم آگه از سر عالم مدام
بمن ده که بار ربنا سید جام — ز تن لاف بینایی از نور علام
بیا ساقی آن باده روق بخش — بده تا نشینیم برین طاق رخش
متمتن صفت رود میدان کنم — بکام دل آهنگ چولان کنم
بده وین نصیحت زمن گوش کن — جهان جمله پیش است می نوش کن
بیا ساقی از بیوفایی عمر — مپرس و زمن کن کدایی عمر
که می عمر باقی بمن زاید است — در هر دم از غیب بگشاید است
بیا ساقی ازمی بنه مجلسی — که دنیا ندارد وفا با کسی
جناب میت دادازین نکته یاد — که چون برد باد افسر کیقباد
بیا ساقی ازمی طلب کام دل — که بی می ندیدم من ارام دل
کز اوصل جان تن صبور کند — دل ازمی ندیدم که دور کند

بیا ساقی این جام پرکن زمی — که گویم ترا حال کسری و کی

بمستی توان در اسرار سفت — که در نیخودی راز نتوان نهفت

بیا ساقی امن چه باشی که دهر — برآنست کت خون بریزد ز قهر

درین خونفشان عرصهٔ رستخیز — تو هم خون جام و صراحی بریز

بیا ساقی از من مکن سرکشی — که از خاکی آخر نه از آتشی

قدح پرکن از می که می خوش بود — خصوصا که صافی و بیغش بود

بیا ساقی آن راح ریحان شمیم — بمن ده که نه زر بماند نه سیم

زری را بهنگ تکلف دریست — می ده که درمان دلها می است

بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف — بده تا کی از شید و تند و یرولاف

ز تسبیح و خرقه ملولم تمام — بیا ساقی از کنج دیر مغان

ورست شیخ گوید مرو سوی دیر — جوابش چکوی بگو شب بخیر

بیا ساقی آن جان صافی صفت — که بر جان کند در معرفت

بده تا صفا در درون آورم — دمی از که درست برون آورم

بیا ساقی آن آتش تابناک — که زردشت هیچو بدش زیر خاک

بمن ده که در کیش رندان مست — چه آتش پرست و چه دینا پرست

بیا ساقی آن می که عکسش زجام — به کیخسرو و جم فرستد پیام

فریدون صفت کاوه یابی علم — برافرازم از پستی جام جم

بیا ساقی آن آب آتش خواص — بمن ده مگر یابم از خود خلاص

بود تا بکویم بآواز نی — که جمشید کی بود و کاوس کی

بیا ساقی آن جام جم ده مرا — تغلل مکن دمبدم ده مرا

بیا ساقی آن کیمیای فتوح — که با کنج قارون دهد عمر نوح

بده تا بروبیت کشاینده باز — در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی این نکته بشنو زمن — که یک جرعه می بر ز دهیم کی

دم از سیر این دیر دیرینه زن — صلای بتان پیشینه زن

بیا ساقی آن ارغوانی قدح — که دل زو فرح یابد و جان فرح

بمن ده که از غم خلاصم دهد — نشان ره بزم خاصم دهد

بیا ساقی آن می که جان پرورست — دل خسته را یکجهان در خورست

بده کز جهان خیمه بیرون زنم — سر ابرده بالای گردون زنم

بیا ساقی ان می که حال آورد — کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده ام
ورین هردو بیحاصل افتاده ام

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز
که گر شیر نوشد شود پیشه سوز

بده ساقی آن باده های کهن
بجام بهایی مرا مست کن

چو مستم کنی ازی پیشت
بمستی سرودی بگویم خوشت

سرود

که حافظ تو مستانه ساز ذرا
ز چرخش دهد رود زهره درود

دگر بیجو جم جام گیرد بدست
به بیند درآن آیینه هرچه هست

بیا ساقی از باد پر کن بطی
مغنی بجایی بزن بربطی

بمستان نوید سرودی فرست
بیاران فشنه درودی فرست

مغنی نوایی بگلبانگ رود
بیاد آور آن خسروانی سرود

روان بزرگان زغم شاد کن
ز پرویز از بار بد یاد کن

مغنی بجایی دوتایی بزن
بیک تایی او که تایی بزن

چنان برکش آهنگ خیاکری
که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی بسازان نوایی سرود
بگو با حریفان باواز رود

که آزاد آسمان مژده نصرت است
مرا بر عدو عاقبت فرصت است

مغنی

مغنی نوای طرب ساز کن
بقول و غزل نغمه آغاز کن

که بار غم بر زمین دوخت پای
بضرب اصولم برآور زجای

مغنی ازان پرده نقشی بیار
ببین تا چه گفت از حرم پرده دار

درین پرده چون عقل را بار نیست
بجز مستی و بیخودی کار نیست

مغنی دف و چنگ را ساز ده
بیاران خوش نغمه آواز ده

بزن زن که صوفی بحالت رود
بمستی وصلت حوالت رود

شنیدم که چون غم رساند گزند
خروشیدن دف بود سودمند

مغنی بزن چنگ در ارغنون
ببر از دلم فکر دنیای دون

مگر خاطرم یابد آسایشی
چو بنود ز غم هاد ی الایشی

مغنی کجایی که وقت گلست
زبلبل چمن ها پر از غلغل است

بجان به که خونم بجوش آوری
دمی چنگ را در خروش آوری

مغنی بیا عود را ساز کن
نوای نوا بین نوا آغاز کن

چهارسازه بیک نغمه دردم مرا ساز کن
دلم نیز چون حرقه صد پاره ساز

مغنی چه باشد که لطفی کنی
بنی بازم آتش بسر برزنی

برون آر از فکر خود یک دمم
بهم برزنی جان و جان غمم

مغنی بگای نوایی بزن — خرابات نیا را صلایی بزن
بجوخواجه شدن عالم ازغاتمی — گدایی نمی ارزش هفتشهی
مغنی بگو قول وبردار ساز — که بچارکان راتوی چاره ساز
تو بنوازراه عراقم برود — که بنمایم ازدیدهارنده رود
مغنی بیاوبشنو وکار بند — زقول من این پند دانا پسند
چوغم لشکر آرد بیار آصفی — بچنگ رباب وبنای وفی
مغنی تو تسر مرا محرمی — زمانی بنی زن دم عمدمی
بیا دوا کن دردست کرغمیست — دمی درنی دم که عالم دمیست
مغنی زاشعار من این غزل — بآهنگ چنگ آوراندر عمل
که تاوجدرا کارسازی کنم — برقص آیم وحرقه بازی کنم

هرکه آمد درجهان پرشور — عاقبت می بایدش رفتن بگور
درره عقبیست چون دنیا پلی — بی بقا جایی ودیران منزلی
دل منه براین پل پرترس وبیم — برک ره سازوبگذرزینجا مقیم
نزد اهل معنی این کاخ سپنج — هست چون ویرانه خانی زرنج

راستی در حقیقت سعنه اند — عارفان کین خانه راخان کنه اند
خان اقامت راشنایه درگذر — جاودان برکس نماند در کنر
دورباش ازدوستی حال وجاه — زانکه مالت مار وجاهت همچو چاه
من گرفتم خود تو پی بهرام گور — خواهی افتاد آخراندر دام گور
گرنه گورگوری بین گفتمت — یک زمان با کارمشین گفتمت
هیچ کس زانیست زین منزل گذر — ازکداوشاه وازبرناوپیر
ارکه برما بگذرد دامن کشان — حافظ الحمدی همی خواند بخوان

درین وادی بیابانک چنگ وشنو — که صدمن خون مظلومان بیک جو
پرجبرئیل راآنجا نسوزند — بیان تاکودکان آتش فروزند
سخن گفتن کرا یارست آنجا — تعالی الله چه استغناست آنجا

دل منه بردنی واسباب او — زانکه ازوی کس وفاداری ندید
کس عسل چون نیش ازین دکان نخورد — کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر بیابی چراغی برفروخت — چون تمام افروخت باشد درمرید

با تکلف هر که بر رود دل نهاد — چون بیاید آن خصم خود می پرورید

شاه غازی خسرو گیتی ستان — آنکه از شمشیر او خون می چکید

که بیک حمله سپاهی می شکست — که بهولی قلبها می می درید

کردنانرا بسیب هیکرد حبس — سروانرا بی سخن سر می برید

از مهیبش بچه می افکند شیر — در بیابان نام آن چون می شنید

عاقبت تبریز و شروان و عراق — چون مسخر کرد و قصدش در رسید

آنکه دوش بر جهان پیش بدو — میل در چشم جهان پیش کشید

روح القدس آن سروش فرخ — بر طارم قبه زبرجد

میگفت بحر کهان که یارب — در دولت و حشمت مخلد

بر مسند خسروی بجاناد — منصور و مظفر و محمد

ساقیا جامه بر کن از نکه صاحب مجلست — آرزو می بخشد و اسرار میدارد نگاه

کن بذوق — جنت نقد است اینجا عیش و عشرت — زانکه در جنت خدا بر بنده نپسندد گناه

با ادب — دوستداران دوستکام اند در جوار — پشکاران نیکنام و صف نشینان پیشگاه

حسن این نظم از بیان مستغنی است — بر فروغ خور کسی جوید دلیل

آفرین بر طبع نقاشی که داد — بکر معنی را چنین حسن جمیل

عقل در حسنش همی یابد بدل — طبع در ورزش همی بیند عویل

منجر است این نظم یا بحر حلال — هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نداند گفت شعر از زین نمط — کس نیارد سفت در زین قبیل

گفتند شعر من ز بنفشه شکر رباست — زان عفرت طبرزد و کعب التوال شد

باد اد با نشش تلخ که عیب ثبات کرد — خاکش بسر که منکر آب زلال شد

خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلپذیر — صاحب کمال نازک و دیباچه کور

گفتم درین سراچه ز بهر چه آمدی — گفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خوی

اکنون ز صحبت من مفلس چه میطلبی — نزدیک خویش خواندش و کامش نکرد

قوت شاعره بحر من از فرط جلال — متنفر شده از بنده کوتاه میرفت

نقش خود را رزم و خیال بحر من هست — با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

بارها گفتش ار مفلس و بی پینه خواند — سخت مسکین و دل آزرده و گریان میرفت

رفت انکس که چو او جان سخن را بشناخت — من نمی دیدم و از کالبدم جان میرفت

باز گفتم سخن خوش که بگوید با من — کان شکرلبک خوشخوان بتحنان میرفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت — زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

پادشا با کرم از سر جرمش بگذر — چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

بر سر بازار چو بنبازان منادی مزنند — بشنوید ار سکان کور نه بشنوید

دختر رز چند روزی شد که از عالم گذشت — رفت تا کیر در خود جمله از عالم بشوید

جامه دارد ز لعل نیم تاجی از حباب — عقل دانش می برد تا این زمان نوشید

هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم — در ربود پوشیده و پنهان بدو زهر داد

دختر شب کرد تا یلخ تیز کار نیک دست — در بیابید ش بسوزانید حافظ بر بید

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار — تا تن فانی ما عین بقا کردانی

جشن بر دور قدح دارم و جان بر کف دست — بسر خواجه که تا آن بدهی نستانی

بچو گل در چمن از باد بیفشانم دست — زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی

هر مثالی مثالت بنوازد مطرب — وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

دل منه ای جان من بر خواجه و دوران دوزی — کس نمیداند که کارش از کجا تا کو رود

رو توکل کن که میدانی که نقش کارگاه من — نقش هر صورت که زد رنگ دگر بر او زند

شاه بر موزم ندید و بخت بد بر من گماشت — شاه نزدم دید و دلخوشی کنم دیگر چه غم

کار شاهان اینچنین باشد تو از حافظ مرنج — داور و زرسان توفیق نصرت شان دهد

بسمع خواجه رسان از حریف دلشکنی — بخلوتی که در او جنبش صبا باشد

بطیبه بمیان اور و بخندانش — به نکته که دلش بران رضا باشد

بس آنکه بگرم این بگو بلطف و بپرس — که گرد و طیبه تقاضا کنم روا باشد

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحق — هر پنج شخص عجب ملک فارس شد آباد

تخت بادشهی بچو او کجا و لایق او — که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد

دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین — که یمن همت او کار ها درست کند

دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف — بنام کار موافق بنام شاه نهاد

دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل — که نام نیک ببرد از جهان بخشش داد

برتو خوانم ز دفتر اخلاق — آیتی در وفا و درد بخشش
هر که بخراشدت جگر بیخ — بمجو کام کریم زر بخشش
کم مباشی از درخت سایه فکن — هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یاد گیر نکته حلم — هر که بردت سرت گهر بخشش

تو نیک و بد خویش از خود بپرس — چرا دیگر را بایدت محتسب
و من یتق الله یجعل له — و یرزقه من حیث لا یحتسب

درین ظلمت سرا گاهی بجز درد نمی بینم — کهی انگشت در دندان کهی سر بر سر زانو
تنا بی الصبر قد حلت بعادی الاسد الضاری — و طار العقل اذ عنی بمعنی الورق عن بانو
بیا ای طایر فرخ بیا و مژده ده دولت — عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانو

بکوش جان من منهی ندا در داد — ز حضرت احدی لا الا الله
کرا عزیز کسی را که خوار ایزد نصیب — حقیقت آنکه نیاید بروز منصب و جاه
بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد — کلیم بخت کسی را که پاک نیست سیاه

ای معدن اصل عالی کوهرت از حد و حصر — وی مهر ذات بجون اخترت از زر و لعل و در و یو
از بزرگی کی روا باشد که قشر بقایت را — از فرشته باز گیرد انگهی بخشی بدیو

آن کیست تا بحضرت سلطان رود کند — کز دور چرخ گشت شتر گربها بدید
رندان نشسته بر سر سجاده قضا — خیزید کز بر تبه سرور بر رسید
آن رند گفت چشم و چراغ اش دل حاکم — وان خیز گفت منطقه ام از دم فرید
ای آصف زمانه ز بهر خدا بکو — با خسرو که دولت او باد برقرار
شاها روا مدار که معقول من برد — گردد بروزگار تو فعال ما یرید

سر بر مدرسه دیبث علم و طاق رواق — دلی چه سود که علم نظر در ایجانیست
سر بر قاضی یزدان چه مجمع فضلاست — چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست

یا دشا با لشکر توفیق همراه تو باد — خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین اورنگ جلال ار پشگاه مسکنت — آگهی و خدمت دلهار اگه میکنی
با فریب و رنگ این نیلی خم زنگار فام — کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی

آنکه دو با همت و نیم آرزوی سود نکرد — فرصتت باد اگر همت و نیمی بادی

چه سود خواجه ما را بکو که بد مبند — دگر نه درد و جهان جز بدت جزا ندهد

نعوذ بالله اگر تیر از آسمان بارد — که هار در حرم کبریا نماند بد

بحق نعمت حاجی قوام ما که قدر — ز بهر مصلحت خود بدین رضا ندهد

بخت و بخت

سال و فال و حال و مال و اصل و نسل و — بادت اندر شهریار برقرار و برد و دام

سال خرم فال نیکو مال و فر حال خوش — اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

من بپایم فرستاد دوستی در روز — که از نتیجهٔ کلکت سواد بینایی

پس از دو سال که بخت بخانه باز آورد — چو از خانهٔ خواجه بدر نمی آیی

جواب دادم و گفتم ببار معذورم — که این طریقه نه خود کامیت و خود رایی

وکیل قاضی یم اندر کنار یکین کرد است — یکف قباله دعوی چو مار شیدایی

اگر برون نهم از آستان خواجه قدم — معاملم سوی زندان برد بر سوایی

جناب خواجه پناها منت دگر اینجا — کسی نفس نزند از دم تقاضایی

بعون

بعون و قوت بازوی بندگان وزیر — بسیلیش بشکافم دماغ سودایی

کدا اگر گهر پاک داشتی در اصل — بر آب نقطهٔ شرمش مدار بایستی

وگر سرای جهانرا سر خرابی نیست — بنای او بر ازین استوار بایستی

زمانه گرنه سر قلب داشتی کارش — بدست آصف صاحب عیار بایستی

چو روزگار حسود این کریم پیش نداشت — بعمر مهلتی از روزگار بایستی

چو دستگیر زمان بود بی نوایانرا — مدار عمر خوشش پایدار بایستی

خسرو اداد گر اشیر دلا بحر کفا — ای جلال تو با نواع هنر ازانی

بمه آفاق گرفت و بمه آفاق گشت — صیت محمود در آوازهٔ نوشروانی

گفته باشد ملکرت ملهم غیب احوالم — زانکه شد روز میرم چو شب ظلمانی

دو سه سال آنچه ببینید و ختم ارشاد وزیر — همه بربود بکلدم فلک چوگانی

دوش در خواب چنان دیدم خیالم گر نیست — کز افاضات بر اصطبل شهم مهمانی

بسته بر آخور او استر من چو میخورد — تو بره افکند بمن گفت مرا میدانی

هیچ تغییر نمیدانش ارشاه جهان — تو بهزمار که در حسن ندارش ثانی

از بد دهر اگر همی رنجی — رنجش از روزگار جهل بود
رنج و راحت ورا طالع نیست — وانکه دانست مرد اهل بود
کار یاران جهان چو منقلب است — دو سه روزی بسار سهل بود
در سرای سپنج روزی چند — گر ترا از زمانه مهل بود

ای دل بخور منصب دنیا کم هیچ نیست — نقصان بروز زوال کمالت به از عمل
چیزی ملیز کز تو پریشان شود دلی — کاری مکن که از تو بنفسی رسد خلل
در هیچ کس بچشم حقارت مکن نگاه — همستند زشت و خوب بدینگ در محل
سیر و سلوک کن که شهنشاه اختران — از برج حوت بگذرد و شد سوار حمل
کو از مقام و خانه شرف یافتی کسی — در جدی رود و لو بترش یافتی ز حل
بگذر ز منزلات طبیعت مسیح وار — در دلو پی خری مکش ار در رود حمل
بشنو بگوش هوش ز حافظ تو پند ما — تا همچو مشتری بسعادت شوی مثل

حکیم فکر من از عقل کرد دوش سؤال — که ای یگانهٔ الطاف خالق رحمن
کدام گوهر نظمت در جهان که ارزد — شکست قیمت بازار لؤلؤ عمان

غزل همان

جواب داد که بشنو ز من دلا مشنو — که این قصیده فلان گفت و آن فلان
سرآمد فضلا پادشاه ملک سخن — کمال ملت و دین خواجهٔ جهان سلمان

۲۹

در بغا خلعت حسن و جوانی — کوشش بود در طراز جاودانی
در بغا حسرتا دردا که زین جور — بخواهد رفت آب زندگانی
همی باید بریدن از خویش و پیوند — چنین رفتست حکم آسمانی
و کل ارخ بغا رقه اخوه — لعمرابیک الا لفرقدانی

هنگام بهارست و گل و لاله و نسرین — ور خاک برآیند و تو در خاک حزینی
چندان بسر خاک تو چون ابر بگریم — کز خاک تو چون سرو و خزامی بدمانی

ولادیدر که این فرزانه فرزند — چه دیدالندر رحم طاق دوارنگی
بخار لوح سیمین بر کنارش — فلک بر سر نهادش لوح سنگی

بروز کاف و الف از جمادی الاول — بسال ذال و دکر نون دعا علی الاطلاق

معرب

خدایگان سلاطین مشرق و مغرب — خدیو کشور عفو و کرم باستحقاق

سپهر عدل و حیا آفتاب جاه و جلال — کمال دنیا و دین شاه شیخ ابواسحاق

میان عرصهٔ میدان خود بتیغ عدو — نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

بلبل باغ سرو سمن یاسمن و سوسن و گل — هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل

خسرو اوی زمین غوث زمان بوالسحاق — که بران در چو گل زار بگرید بلبل

بود بیست و یکم ماه جمادی الاول — در پسین گاه که پیوسته شد از جزو بکل

رحمن لایموت چو این پادشاه را — دید آنچنان کرد و عمل خیر لایموت

جانش قرین رحمت خود کرد تا بود — تاریخ این معامله رحمن لایموت

آصف عهد زمان شاه جهان کورا — که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت

ناف هفته بود از ماه صفر کاف و الف — که بگلشن شد و این گلخن پرآزرد بهشت

چونکه میلش بسوی نیکی و حق کوی بود — سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

مجدالدین سرو سلطان قضاه اسمعیل — که زد در کلک زبان آورش از شرع رطق

ناف هفته بد و از ماه رجب یازده روز — که برون رفت ازین منزل بی ضبط دقیق

کنف رحمت حق منزل او دان انکه — سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

بهاء الحق والدین طاب مثواه — امام ملت و شیخ جماعت

چو میرفت از جهان این بیت میخواند — بر اهل فضل و ارباب بلاغت

بطاعت قرب یزدی توان یافت — برون آور از حروف قرب طاعت

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر آرش — از بهر خاک بوسش عنود در فلک بجود

با آن سخا و جود چو در زیر خاک رفت — در نصف ماه ذو القعده از عصر و جود

تا کس امید جود ندارد دگر کس — آمد حروف سال وفاتش امید جود

برادر خواجه عادل طاب مثواه — پس از پنجاه و نه سال از حیاتش

بسوی روضهٔ رضوان گذر کرد — خدا راضی ز افعال و صفاتش

خلیل عادل پیوسته بر خوان — وز ابجد فهم کن سال وفاتش

آن میوهٔ بهشتی کامد بدست ما ز جان — از کف چرا بهشتی در دل چرا نکشتی
تاریخ این حکایت کز آن تو باز پرسند — سر جملهٔ اش فرو خوان از میوهٔ بهشتی
بیغصه دیجاه و چار از هجرت خیر البشر — مهرا جوزا مکان و ماه از خوشه وطن

سروران اهل بیش شمع جمع انجمن — صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین
بیغصه دیجاه و چار از هجرت خیر البشر — مهرا جوزا مکان و ماه از خوشه وطن
سادس ماه ربیع الآخر اندر نیمروز — روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن
مرغ روحش کو بمعمار شیان قدس بود — شد سوی باغ بهشت از دام این دار محن

نور خدا غایت آمینه مجردی — از در ما در ا اگر طالب عیش سرمدی
باده بده که دوزخ از نام گناه ما بسوخت — آب زند بآتشش معجزهٔ محمدی
جان و دل تو حافظا بسته دام زرد ست — از متعلق محل دم مزن از مجردی

نسخه از دستان عشق بشور انگیز ماست — این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند
ساقیا می ده که در حکم ازل تغییر نیست — قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

در سفالین کاسه رندان بخواری منگرید — کین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند
ساقیا دیوانه چون من بجا در یاب و شاد — دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند
عاکفان بی بهره اند از جرعهٔ کاس الکرام — این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند
شهپر زاغ و زغن زاین صید وحشت کم نشد — کین کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند

رحم آر بر دل من کز بهر روی خوبت — شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی
حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی — زین پیشتر بباید بر هجرت احتمالی

درین برف دم سرد شد راه بسته — نه آن گرد سرما که آسان توان گفت
زنان را چنان ره ز مجلس ببندد — که دو اعظ بر نجند و صدین و آن گفت

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد — ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ چرخ تست — دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که افشای عطارد صفت شوخت — عقل کل چاکر طغرا کش دیوان تو باد
نه که تنها حیوانات و نباتات و جماد — هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد

بلبل ابر زناله و گل خنده خوش میزند
چون نسوزد دل بهر دردش آتش میزند

ناخوشیها دیده ام از ابد همنشینی خوش میزند
من غلام مطربی کابر بیشی خوش میزند

ظاهرا از تیر مژگانش حذر کردن خطاست
زخم پنهانم بابروی کمانش میزند

برگیر شراب طرب انگیز و بیا
پنهان ز رقیب شعله بگریز و بیا

مشنو سخن حصم که بنشین و مرو
بشنو ز من ار نگار برخیز و بیا

جز نقش تو در نظر نیاید ما را
جز کوی تو رهگذر نیاید ما را

خواب ار چه خوش آید بچشم را در عهدت
حقا که بچشم در نیاید ما را

من با کمر تو در میان دارم دست
پیداست کزان میان چه برخیزد بست

پیداست کزان میان چه برخیزد بست
تا من ز کمر چه طرف بر خواهم بست

ما هم که ز خوشه دشمنی خورد بگرفت
کز سبزه بنفشه بگیر بگرفت

دلها همه در چاه زنخدان افتاد
انگه سر چاه را بعنبر بگرفت

نو

نو بادهٔ گلشن جوانی عشقست
سرمایهٔ عمر جاودانی عشقست

چون خضر گر آب زندگانی طلبی
سرچشمهٔ آب زندگانی عشقست

در خوبی و دلبری بت من طاق است
بیچاره دلم بوصل او مشتاق است

نازک بدن و لاله رخ و سنگین دل
شیرین سخن و لطیف و بیمی ناق است

نه حال من سوخته دل توان گفت
نه قصهٔ آن شمع چگل توان گفت

غم در دل تنگ من از انست چرا
یکبار که با او غم دل توان گفت

عشق تو زهر بی خبر خانه نیست
درد تو زهر بی بصر خانه نیست

گر چند که در خلق جهان می نگرم
سودای تو از هیچ سر خانه نیست

بازار که جانم بجمالت نگرانست
بازار که دل از غم هجرت بفغانست

بازار که بر روی تو انوار تجلی است
سیلاب سرشک از من سرگشته روانست

نام بت من که مه ز رویش خجل است — دو حرف ز نام حافظ مرتجل است
اول ششم بجاو قبلش دوشن — لیکن عجب آنکه جمله اجزایش دل است

بردار دل از ما در دهر ار فرزند — با نصف اجیر شو هرش در پیوند
فی قلب ندانی که چنین نقادی — چون حافظ اگر شور بر ویش خرسند

زان باده دیرینه دهقان پرور — در ده که طراز عمر تو خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان — تا سر جهان بگویمت از سر مرد

چون غنچه گل فراب پرداز شود — نرگس بهوای قدح ساز شود
فارغ دل آنکسی که مانند حباب — هم با سر میخانه برانداز شود

با می بکنار جوی می باید بود — وز غصه کناره جوی می باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روزست
خندان لب و تازه روی می باید بود

ای شرم زده قصه مهجور از تو — حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری نیارد کردن — کو نور زه دار دو مه نور از تو

دوشش ز غم تو دمی نخفتم تا روز — یاقوت بشوک مژه سفتم تا روز
راز ت که بکس نمی توانم گفتن — هم در دل راز خویش گفتم تا روز

عشق تو من غمزده را دل خون کرد — وان خون زره دو دیده ام بیرون کرد
تن کاست مراز عشق لیکن عشقت — چون حسن تو هر روز بسی افزون کرد

تا مرغ دلم فتاد در داغ غمت — بر کردن من خوشست صمصام غمت
از شربت نوش دهر بیزار شوم — تا خون جگر مخورم از جام غمت

چشمت که فسون در نگ می بارد ازو — ابروی تو تیر جنگ می بارد ازو
بس زود ملول گشتی از ممتحنان
آه از دل تو که سنگ می بارد ازو

مردم

در آرزوی بوس و کنارت مردم — وز دوری روی چون بهارت مردم
قصه چکنم دراز و کوتاه کنم — بازا بازا که انتظارت مردم

بگشند

سیلاب گرفت و کرد دور از غم — واغاز پری نهاد بیخانه غم
هشیار شوای خواجه که خوش خوش — همان زمانه رحلت از خانه غم

از چرخ مهر کونه همی دار امید — وز گردش روزگار میلیز چو بید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود — پس موی سیاه من چرا گشت سپید

با دوست نشین و باده نوش و طلب — بوسی از لب آن سرو گل اندام طلب
مجروح جراحت از جراحت طلبند — کز سر نیش فجام طلب

ای باد حدیث من نهانش میکو — سوز دل من بصد زبانش میکو
میکو نه بدان سان که علاش گیرد
میکو سخنی و در میانش میکو

چشم

چشم تو که سحر با بلا استاد — یارب که فسونها مرواد از یاد
زان گوش که حلقه کرد در گوش جمال — آویزه زدر نظم حافظ باد

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات — گفتم دهنت گفت زهی خوش بیات
گفتم ز سخن تو گفت حافظ گفتا — شادی بمه لطیفه گویان صلوات

خال

چون جا نه زنی بر گشه آن مشکین خال — ماهی که نظیر خود ندارد بجمال
در سینه نازکی دلش میتواند — مانند سنگ خاره در رنج آزال

خفت

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت — وز بستر عافیت برون خواهم خفت
با ور نکنی خیال خود را بنگر — تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

جانا چو شبی با تو بروز آوردم — گر با تو دمی بیاورم نامردم
از مرگ نترسم پس ازین کاب حیات
از چشمه نوشین لب لعلت خوردم

تا کی بود این جور و جفا کردن تو — بیهوده دل خلایق آزرده تو
تیغت که ز هر دست و بخون آلوده — کز بر تو رسد خون تو ار کردن تو

تا حکم قضای آسمانی باشد — کار تو همیشه کامرانی باشد
جامی که ز دست دلبری نوش کنی — سرمایهٔ عشق جاودانی باشد

نه دولت دنیا بستم می ارزد — نه لذت شادیش الم می ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان — این محنت یکدو روزه غم می ارزد

ماهی که قدش مبسروی مانند است — آینه بدست در وی خودی را است
دستار چه پیشکشش کردم گفت — وصلم طلبی زمی خیالی که ترا است

گل را دیدم نشسته بر تخت بهشتی — گفتا بشنو ز من اگر مرد رهی

من طفلم و بد کنه مرا می سوزند
ای وای تو گه بری و بر گنهی

خوبان جهان صید توان کرد بزر — خوش خوش برایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کلهدار جهانست به بین — کو تیز چگونه سر برآورد بزر

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده — یاقوت لبت ز آر عدن پرورده
بیچون لب خود مدام جان می پرور — زان راح که رود حست بدن پرورده

اول بوفای وصالم در داد — چون مست شدم جام جفا بر سر داد
بر آب دو دیده کرم و بر تش دل — خاک ره او شدم بباد م در داد

لب باز مگیر یک زمان از لب جام — تا برداری کام جهان از لب جام
در جام جهان چو نیک و بد این همه هست — این از لب یار گیر و آن از لب جام

دردی که من از عشق تو بر دل دارم — پندانکنم خلق تا همی بیارم
چون باده خورم رسد بمستی کارم
از دیده یکان یکان فرو میبارم

چون دایره نگسلم ز پرگار من تو
کو نه نکنم دست خود از دامن تو

تا تیغ شود قلادهٔ گردن من
یا دست کنم حمایل گردن تو

هر روز دلم بزیر باری دگر است
در دیدهٔ من ز هجر خاری دگر است

من جهد همی کنم قضا میکوبد
بیرون ز کفایت تو کاری دگر است

دلدار بمن گفت چرا غمگینی
در بند کدام دلبر شیرینی

معشوقه چو بر مراد و رای تو بود
نام تو میان عشقبازان ببرند

دلدار بمن گفت چرا غمگینی
در بند کدام دلبر شیرینی

در جستم و آئینه بدستش دادم
گفتم که در آئینه گرامی بینی

شیرین دهنان عهد بپایان ببرند
صاحب نظران عاشق جان ببرند

معشوقه چو بر مراد و رای تو بود
نام تو میان عشقبازان ببرند

هر دوست که دم زد از وفا دشمن شد
هر پاک روی که بود تر دامن شد

گویند شب آبستن غیبت عجب
چون مرد ندید از که آبستن شد

با مردم نیک و بد نمی باید بود
در سایهٔ دیوار و دد نمی باید بود

مغتون معاش خود نمی باید شد
مغرور بفضل خود نمی باید بود

ای گل ز بر کسی همی می آید
شادی بدلم از تو بسی می آید

پیوسته ازان روی کنم تا مه من
کز رنگ و بوی کسی همی می آید

یاران چو بهم دست دعا گوش کنید
این گردش چرخ را فراموش کنید

چون دور زمن رسد بناشم برجای
بر یاد من آن دور فراموش کنید

گویند کسانی که ز من پرهیزند
زان نیز که بیمند چنان برخیزند

مادر می و معشوق ازانیم مقیم
تا بوکه ز خاکم آنچنان انگیزند

200

عشق آتش غم در دل ویرانه نهاد — زنجیر بلا بر دل دیوانه نهاد
بر من بنگذشت هیچ نیکی و بدی — تا پای مبارک اندرون آن خانه نهاد

عشق رخ یار بر من زار بگیر — از خسته دلان نظر بیکبار بگیر
صوفی چو تو رسم دهر دون میداند — بر مردم رند نکته بسیار بگیر

ایام شباب بست شراب اولیتر — هم غمزده و مست و خراب اولیتر
عالم همه سر بسر خرابست خراب — در جای خراب هم خراب اولیتر

ای بر تنسی بکف نهاده ساغر — عیسی نبود ز دوستان یاد آور
عارض می لعل نیست جز در دیده — می را که تو در پیاله داری میخور

آن لعل در آبگینهٔ ساده بیار — وان محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که مدت عالم خاک
باده که زر در دهد بگیر و باده بیار

در سنبلش آویخته از روی نیاز — گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلعلم بگذار — در عیش خوش آویز با عمر دراز

مردی رگشنده در خیبر پرس — اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض رحمتی ای حافظ — سر چشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

بنگر بچمن جمال فرخندهٔ گل — که گریهٔ ابر بین و که خندهٔ گل
سرو ار چه باز آزاده کی خود دارد — از راستی که داشت شاخ بندهٔ گل

یا کار بکام دل مجروح بود — یا ملک دلم بی عدد روح بود
امید جهانست بفتاح علیم — کا بواب مراد جمله مفتوح بود

مقبول دل خواص و مشهور عوام — خوش لهجهٔ شیرین حرکت بدر تمام
در خطهٔ شیراز بنامست نشان — دارای زمانه خواجهٔ حاجی قوام

گفتم که چه حالست بدین شیرینی — گفتا تو سلیم و ساده می‌بینی
بر آینهٔ جمال ما خاری نیست — تو مردم چشم خود در وی بینی

هرگز نکنم یاد تو ای شمع چگل — پیداست اگر چه همت کاری مشکل
دردی که من از عشق تو دارم حاصل — دل داند و من دانم و دانم دل

در باغ چو شد باد صبا دایه گل — بربست مشاطه دار بر پایه گل
از سایه بخورشید کرامت نبود آن — خورشید رخی طلب کن و سایه گل

من حاصل عمر خود ندانم جز غم — در عشق تو یار خود ندانم جز غم
یک همدم دمساز ندارم نفسی — یک مونس همنشین ندارم جز غم

ای باد اجل چو من سرافکنده شوم — وز بیخ درخت عمر برکنده شوم
دشنام گلم بجز صراحی مکنید — تا بوکه چو پر شوم پراکنده شوم

چون باده زغم چه بایدت جوشیدن — با لشکر غم نمی توان کوشیدن
شیرست لبت ساغر زود دور مدار — می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

ای آنکه نهند مهر و ماه از تمکین — بر خاک جناب تو شب و روز جبین
با دست و زبان و دل بتنگم منشین — بر آتش انتظار فارغ بنشین

حافظ ورق سخن گذاری طی کن — دین خانهٔ تزویر و ریایی کی کن
خاموش نشین که وقت خاموشی تست — دم در کش و جام عشق را پر می کن

آنم که بهر دیده کشتم از قدرت تو — پرورده شدم بناز و نعمت تو
صد سال بامتحان کنه خواهم کرد — یا جرم منت پیش بود یا حرمت تو

آن جام طرب غار بر دستم نه — وآن ساغر پر زلال بر دستم نه
آن می که چو زنجیر بپیچد بر خود
دیوانه شدم بیار بر دستم نه

202

دلدار من گفت مدار اندیشه دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
گو صبر و چه دل این که دلش میخواند یک قطره خونست و هزار اندیشه

گر بخت من افتاده این دامی شوی ای بس که خراب باده و جامی شوی
ما عاشق و رندیم و دمادم سوزیم با ما منشین و گرنه بدنامی شوی

گل گفت که گر دستگهی داشتمی بگریختمی اگر ربی داشتمی
در بی کسهی مرا چنین میسوزند
ای وای بمن گر کسهی داشتمی

تمت الکتاب علی ید اضعف العباد محمد ابن محمد الشهیر بابن اذغار
فی شهر شوال سنه ۶۴۰

جمله قزل و ابیاغ و بندلر
عبد
۶۴۳

جمله

203